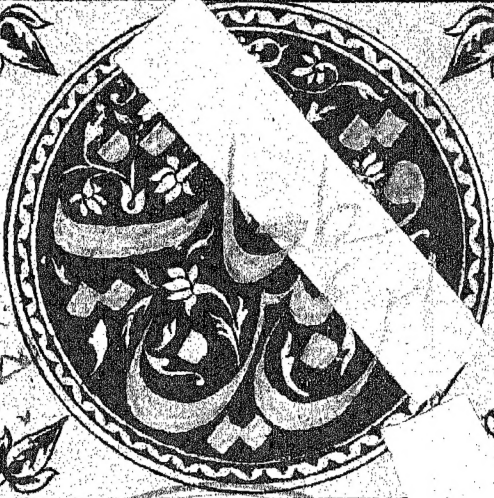




لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

مجموعہ استعارات بدیع مضمین معانی الشیخ خزیمہ علوم نافعہ دنیا و دین سبھی

۱۵۹ھ



CHECKED-2003

این کتاب از قلم و رسم پادشاه محترم محمد علی علیقلی خان صاحب دارالعلوم دیوبند است

جمع در مکان پاک خطبای عریق

۱۹۱۵۱۱۴  
۵۴۶

CHECKED 2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4566



<p>مرا این شایسته پند ارگان را نباید بود غافل مومستان را اگر ممکن بود ببران آن را کز نیما پرورشش باشد روان را منت ضامن بهشت جاودان را</p>	<p>بیاثر این بین ای دوست بشنو یکی و سی و پنج است آنکه زمینها زده عشق و زان پس منزلی چند بنج را پیروی کردن درینسا برین مغزای و پیزی هم کن کم</p>
---	---

قطعه

<p>جز بن انتساب شعر مرا فصل فصل الخطاب شعر مرا و نه آفتاب شعر مرا</p>	<p>منم این بین که نتوان کرد در میان سخنوران باشد نبود فرق در جهان گیری</p>
---	--

CHECKED 10

<p>زابل دل هوش برون آئین ست  از حسد آتش اندر آب فتد  عقد گوهر کنند بعبیرش  بیت معمور خوانده است خرد  کس معارض نمی تواند شد  زانکه خود را نصیحت آرد و بس</p>	<p>بر مثال شراب شعر مرا  گر نویسی بر آب شعر مرا  هر که بیت بخواب شعر مرا  در جهان خراب شعر مرا  بجواب صواب شعر مرا  هر که گوید جواب شعر مرا</p>
قطع ۳	
<p>ز روی تیرگی گفتم مرا این فیروزه خیر که  ز پروین مهر باستی ذنب نعلان مظلم را  فلک گردید و با من گفت پیش آنا فرو خوم  غدا گفت النوری حقا که هر ده روز یک یک</p>	<p>که عاقل را چرا گشتی دوامی جان ابله را  بچنگال ذنب کردمی مقید صورت مرا  حدیث گرگ پیر این رموز یوسف چه را  که سبک بر کند ایام هر یک روز ده ده را</p>
قطع ۴	
<p>عزت و انزوا و تنهایی  رسته از دام هر زبون گیر  گوشت گیر و جریده شو که در او  هر که دارد بان ابن یمن</p>	<p>بر مانندت از هزار بلا  از چنین حال ها شو و غنقا  جمع باشد لطائف شعرا  نیست تنها که هست با تنها</p>
قطع ۵	
<p>هر فلک بموا عید میفریفت و لیک  زمانه چند گهی در هوای بویک مکر</p>	<p>از آن هزار یک بار می نکرد و ف  غرد و داد با مید خیم مرا</p>



<p>چو زان غرور و بجز رنج دل نشد حاصل بحسب حال خود اینک بصورت قضین حدیث من و مناعیل و فاعلات بود</p>	<p>ملول گشتم از اصحاب منصب انصاف بر اهل معرفت این بیت میکنم املا من از کجا سخن پیر مملکت ز کجا</p>
<p>ز کار بسته بودم مضطرب و غش اما تدری اذ اما سد باب</p>	<p>پدر و در خواب با من گفت بابا فیفتح بعد الفتح بابا</p>
<p>۲ ای یسا و دستان که بگزیدم راستی را بسعی شان ایام</p>	<p>۱ تا بدیشان بام اعدا را داد مالش بسے بسے یارا</p>
<p>۸ ولا تا پسند باد دنیا پرستی چه جوئی کام دل از سفله طبعی چه پویی و رینی دنیا چو دونان ترا ضایع کجا بگذارد آن کس مرا از خواجه نفع امروز باید که فردا چون به محشر جمع گردند</p>	<p>۷ لکن ضایع بغفلت عمر خود را که با اطلس نه یکسان غد را که دارائی بود هر نیک و بد را که روزی میرساند دام و دود را و گرنه روشن است اهل خرد را بمن حاجت بود چون خواجهد</p>
<p>۹ خسبه اگر لاف آن مے زند نیم منکر این را ولی در حسب اگر چه ز آه بود مشک و مشک</p>	<p>۶ که باشد یکی در نسب اصل ما میان من و او بود فرق ها ولی ایشک چون مشک نارد بها</p>

۱۰	قطع	
<p>مرایشه شعرت در وقتها چو تیغ زبان اندر آرم بکام ز تیغ زبان من آن کس که او سر انجام و اندک برپای خود</p>	<p>اثر پدید آید از پیشها کنم از هنر بران تھی پیشها نیار و بخاطر و راندیشها ز نا بخردی می زندیشها</p>	
۱۱	قطع	
<p>عطائی خواست از من ماه روئی دلی باید ز فرمان سرتابی</p>	<p>بگفتم جان ز بهر تست ما را که این معنی بود قلب عطارا</p>	
۱۲	قطع	
<p>ابن عین اگر همه عالم بکام تست در ملک کائنات دستت برود چون هست نیست چک نماید بیکرا فارغ شود متابعت پیر عقل کن جز صیقل قناعت استادی خرد</p>	<p>باشد کزان فرج نه فراید دل ترا هان تا غمش زجا زباید دل ترا آن به کزان بیا و نیاید دل ترا کز بند غم جزا و نکشاید دل ترا از زنگ حرص کس زباید دل ترا</p>	
۱۳	قطع	
<p>چشم پدر از وقت سوختی بپیداست پیر این خود تحفه فرست ای پیرن</p>	<p>فرزند دل افروز من امی پدر پیر فالقوه علی وجه ابی یان بصیر</p>	
۱۴	قطع	
<p>خرد دوستی چون کند با کس</p>	<p>که با دشمنان باشد اورا صفا</p>	

<p>شکر کس نخورد از فی لبوریا از ان سگ که با گرگ شد آشنا</p>	<p>مدار از دید ان چشم نیکی ازانکه ششبان بره آن به که دارد نگاه</p>
<p>22 MAR 1933</p>	<p>۱۵ قطع</p>
<p>مرد عاقل جهان پرفتن را یا کند پائمال دشمن را که غرض چیست مال جستن را داود زان پس بیا و خرم را حاصل ناشناس کودن را</p>	<p>از برای دو چیز جوید و بس یا از و سر بلند گردد و دست وانکه می جوید و نه داند چیده باشد بسکت خوشه غیر بیان کردن فرخستن چیست</p>
<p>۱۶ قطع</p>	<p>۱۶</p>
<p>منت نگیرد از چه فزاد و عطا در محنت و جو و تو افکند مرا</p>	<p>وانی چه موجبست که فرزندان پدر یعنی درین جهان که محل حوادث است</p>
<p>۱۷ قطع</p>	<p>۱۷</p>
<p>ترا سر پر از خواب مستی چرا ترا نیست بامن درین ماجرا غزاله کند چون غزالان چرا</p>	<p>یکه گفت بامن که خورشید تافت بد و گفتم امی مهربان یا رمن نسب بے من و تو درین مرغزار</p>
<p>۱۸ قطع</p>	<p>۱۸</p>
<p>سعی در جمعش از بود تنها نایبند آید این بر دانا گر نه تفریق آیدش ز قضا</p>	<p>هر که در نال می کند صنعت غلط است آنکه میکند نادان جمع تنهانه صنعت دارد</p>

<p>جمع و تفریق هر دو می باید انچه دانست گفت ابن یمن</p>	<p>تا نگویند صحتش نشود پیدا کس چه داند که چیت میل شما</p>
<p>۱۹ قطع</p>	
<p>ز روزگار حوادث امید امن باد جهان بحقه سمر بسته ماندا از تقدیر</p>	<p>که در تموز نندارد دلیل برف هوا برون برون برگ منقش درون بزم هلا</p>
<p>۲۰ قطع</p>	
<p>چو خواهد گشت وارد امر مقدور مکن شادی گرت گیتی بکامست چو گردانست گردون از میان مکن جز اهل معنی را تو اضع ولست بضایع الا الیکم</p>	<p>چه در غربت چه در ما و او نشا مخور غم گر بود کارت بر آشا کناری گیر و خوش میکنی تماشا که خوش گفت آنکه کرد این بیت نشا و مالی غیر که کلا و حاشا</p>
<p>۲۱ قطع</p>	
<p>گر خرد یار است ابن یمن جهد کن تا بنا خوشی ندی وقت را منتقم شمر کاسال ترک اندیش بهای دوران گیر زانکه چندان تفاوتی نکند</p>	<p>بر طرف نه بنای کارت را خوشی روز و روز کارت را می نیابی نشاط یارت را همچو می بگذران بهارت را بدونیک تو کرد کارت را</p>
<p>۲۲ قطع</p>	
<p>نیک همان است که می بگذرد</p>	<p>راحت تو محنت دوشین ما</p>

	<p>بی تمکین نامک چوین ما سیر زده کاس چوین ما خار و خشک بستر و بالین ما بجای زده خرقة رسین ما بوده کفشک شده چرین ما آن تو کاراید و یا این ما</p>	<p>خوردن لقمه حسن می خوان زرد و چمنک سین تو قائم بختاب ترا تکیه گاه پوشش تو اطلس و سیاه زین و زرد و سبک تازی تو طبل قیامت چو یکایک نند</p>	
	<p>قطع</p>		<p>۲۳</p>
	<p>زبان و ویده گزشت بینا اگر چه نیمه محون ابن سینا رضیا فتمت انجبار فینا</p>	<p>خداوند امر او علم مقول بعقولات نیزم و شریست ترا گرامان بسیارست شاید</p>	
<p>ردیف بای موحد</p>			
	<p>قطع</p>		<p>۲۴</p>
	<p>منت خدای که جهان هست متقلب خود را مدار از پی این کار مضطرب آخر نه شام را سحری هست و عقوب</p>	<p>ای دل جهان گام تو گزینست گو بباش ورود و روزگار نه بر وفق رای هست خوش باش اگر چه روز و شب و شبنام خوشی</p>	
	<p>قطع</p>		<p>۲۵</p>
	<p>چه پاک را بود ضم بالین تاب ز حل خواه گویا غمهای شب تاب</p>	<p>مه و مهر که جویایان شود چرخشان کند رخ ریش و قفا تاب</p>	
	<p>قطع</p>		<p>۲۶</p>



<p>سپهر خفایا پیشه منقلب نباید شدن در غش مضطرب و بر نهاده من حیث الایحالی</p>	<p>لش به بند و بختی فکلت بداوار باید پنا هب و بس که مخرج پدید آردش از مضیق</p>
<p>۲۷ قطع</p>	
<p>آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بحواب یا خیالیست که صاحب نظرش بدخواب نشود اهل خرد و غره بمتوید سراب</p>	<p>سائل حال جهان را فیکه کرد سوال گفت دنیا و نعمتش چه بیا بان دراب خواب را مردم بیدار دل اصلاندهند</p>
<p>۲۸ قطع</p>	
<p>نگاهدار بعزت دل طیب و ادیب برنج بسته شوی گر بر نجد از تو طیب</p>	<p>دو مشتق اند طیب و ادیب بر سر تو بدر خسته شوی گر بنال از تو ادیب</p>
<p>۲۹ قطع</p>	
<p>گر غربت اختیار کند خوانمش غریب خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب</p>	<p>در شهر خویش هر که نلت همی کشد اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان</p>
<p>۳۰ قطع</p>	
<p>ز ایام عمر تو روزی اشب بغم به گداری اشب با طرب</p>	<p>اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید به بین روز اما صلاح تو چیست</p>
<p>۳۱ قطع</p>	
<p>خوده هر کس من پنج دشته از باد فنا بود امروز تهی گشت صراحی ز شراب</p>	<p>یکدو سیمین بر یاری سه چاریم به هفته مجلس با طعنه زن هشت بهشت</p>



ای تو در خلق نه او رنگ دروای گوهر  
وقت ما را بمن و باد گلگون دریاب

ساده فی التاء

قطعه

۲۲

خایکیم بنیاد هستیت داد  
گل سبکت را چهل باب داد  
قلم به بفرمود تا بر سر  
نر سید که گوید ترا روز حشر  
نذار طمع رستن شاخ عو و  
چو از خط فرمانش بیرون نیند  
خرد را شکفت آید از عدل و

بروز است اندر گلزار خشت  
بدست خود از راه حکمت شست  
همه بود و نه با یکا یک نوشت  
که این کار خوب بسبب آنکار شست  
هر آنکس که بهیج شتر غار شست  
چه اصحاب مسجد چه اهل کشت  
که انرا دهد و زخ این راه شست

قطعه

۲۳

مرد از او در میان گروه  
محترم انگهی تواند بود  
و آنکه محتاج خلق شد خوارست

اگر چه خوش خود عاقل و داناست  
که از نیششان بالمش استغاثست  
اگر چه در علم بو علی سیناست

قطعه

۲۴

قطره ابرو که داشت ز بهی  
وین زمان شد چنانکه خاطر او

تا به اکنون بهیچ یکس نفروخت  
صدره از فکر مشغولش بست

قطعه

۲۵

استاد کارخانه فطرت بهیج وقت  
از بهر کس نقش بقا جامه نیافت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست افتاد در کشاکش ایام چون گمان از بر در کشیدن ازادگان به بند نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع دنیا بجای دین طلب کمال است آنکه بگیرد ازین جهان و غرویش پیش ازین	اسفندیار و رومین تن از وی امان میت آنکو بشیر فکرت خود موی می شکافت گردون ز خط ابرضق اسود کند میت تا چون تو بر سینه ز سوز جگر نتافت باد شمنان نشست در رخ اردوستان عقاب برگزاف سوئی آسمان شافت
---	---

## غزل

۳۶

بازم اندر دل تمنای وصال دیگر است گر مرا سرور سر سودای وصال و شود جان فدای آن پیری بیکر که در چشم خرد چون کف بوی فروغ روی آن گیتی فرو از فروغ رشته دندان چون سپردین او سرواگر چه سر بارادی فرار در چمن غمره خون دل بجایش از ابن یمن	با دیگر در سر سودای آن یمن بر است ترک سر گیرم نگیرم ترک انجم در سر است ذره از نور رویش اقباب دیگر است چون دم عیسی نسیم لب جهان پرور است چشم من دایم بگرد اصراف پیر گوشت راستی را پیش قد او کینه جاگر است شرابی خور دست پیری که هر دم خوشتر است
--	--

## قطعه

۳۷

گر نو از وفلک غمره منشوار پی آن گر بلندی و بدت بخت برو نیز مناز که سودی نبود کنش که سقوی ز پی است کار تقاضی نبود کنش نهبوطی ز پی است
---

## قطعه

۳۸

باو شای نزد اهل معرفت ازادگی است هر که بند از زو کشاد از دل باو شای است
--

<p>گرد خاک آستان او کلبه آزاد کے          رہے بعضی برکہ در صورت بسم ماند و دنی          در صفا خواہی رہ و صحت سپر زیرا کہ آب          میر سن خواری ز آئینش بمدرغ خانگی          کج عزلت گیر و دقتانی کن ای ابن یمن          جستن گوگرد و احمر عمر ضایع کردن است</p>	<p>گر خود دارد کس چشم خرد را تو تباست          از یکے ریز و شکر و ان یک بہر بود است          از استخراج خاک دارد کہ ہی کوی صفاست          غیرتی گر هست عنقا راند بہر انزو است          تا بداتی کاچہ میکاریش در نشو و نماست          روی بر خاک سپید آور کہ اکثر کیمیاست</p>
---	--

قطع

۳۶

<p>ای پسر در ضبط انجست هست جہدی غمی          لیک گر ضبط از رہ اساک خواہی کرنش          بشنو از من تا نایم در میشت راہ راست          از در افراط و ز تفریط بودن محترز</p>	<p>تا زہر چو آن نیست اندوہی بنیاد خورد نت          خون نام نیک خود این بس بود در گردنت          سنت ابن یمن باید بجا آورد نت          بر طریق اعتدال آہنگ باید کردنت</p>
--	--

قطع

۴۰

<p>بگفتار اگر درفش اند کسے          خردمند خامش بود چون صفت</p>	<p>خوشی بہ بسیار ازین خوشتر است          اگر چه درونش پراز گوہر است</p>
---	---

قطع

۴۱

<p>صاحبان بندہ را بخد مت تو          مہر مہر تو ہر نگین دلش          ہرگز از شیبوہ ہوا دارمی          بدگمانش کہ سر بدولت تو</p>	<p>سخن عرضہ بہت خواہد داشت          چند سالست تا زمانہ نگاشت          یک سر موی در طلب نگاشت          خواہش خاک بر فلک افروشت</p>
--	---

<p>راستی صد امید داشت بتو چون ندید از تو هیچ تربیتی شد یقینش که همت مخلوق هر که داند که خالق دارد</p>	<p>خود کنز آمد بهر آنچه می بیند داشت فکر بر حال روزگار گماشت ز ساند بشام قوت چاشت کم مخلوق باید اشک گماشت</p>
<p>۲۲</p>	<p>قطع</p>
<p>کروم ز میان همه گان عزم کناری گفتم که اسرار نهان داشتنت چیست گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار</p>	<p>ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرام است بر گو که حلال است حرام است کدام است واسرار نهان داشتنت آئین کدام است</p>
<p>۲۳</p>	<p>قطع</p>
<p>والاضیاها توئی آنکس که آفتاب الفاظ و لکشمای تر از ندعایان ومی قطعه بدست من افتاد و ناگهان چون نور یافت چشم بهی از سواد آن عمرت در از باد که ملک سخنوری</p>	<p>در پیش رایی انوریت از ذره کمتر است اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است از گفتنهای تو که بلطف آب کوثر است دیدم که قطعه نیست یکی بجز گوهر است بطع ترا بقوت فکر تفسیر است</p>
<p>۲۴</p>	<p>قطع</p>
<p>فردند نور دیده من آنکه در سخن خوشید و ز نظم تو در گوش می کشد میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین آنکس که از معانی و الفاظ و تقست</p>	<p>واند خرد که مرتبه مهتری تراست چون آفتاب ملک سخن مهتری تراست پایه درین بساط کنون سروری تراست واند یقین که مرتبه شاعری تراست</p>

مخود باش قاعده غصری تر است	ابن یحیی ترا چه نظر میکند
	قطعه ۲۵
خاصه از آن کس که انجین خطاست وزید اوت ابرویت را بکا است زانکه غرض بر ازل خواست	تا توانی التماس از کس مکن گردید باندی بنیر منتشش گر کنی نفست خطا با صبر کن
	قطعه ۲۶
زیر که تازه گردن غم کار عقل نیست بگذارد زانکه سود را و بار عقل نیست کاغیا غم کم است که او بار عقل نیست سر دل که خستگی دی از خار عقل نیست از او گی از آنکه گرفتار عقل نیست	چیز که رفت رفت مکن یا و او دیگر تا قدر روزگار ترا کم زیان شود نه نه عقل عقل سفین زبای دل ماند باغبان همه برگل کند نشاط خوش روزگار ابن یحیی کش خدایداد
	قطعه ۷۷
رستم ترا مقابل و حاتم تطییر نیست بشنو که هیچ عذر ازین دل پذیر نیست هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست	ای سروی که در ره مردی و مردی گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند دست که نشان تو ابر منت تیغ برق
	قطعه ۱۸
که ملازم کرم تو سبب حرمان چیست وین همه لطف تو بایی نه نادان چیست باست بهید این مشغله افغان چیست	از فلک و شش سجوت که سیکردم وین همه جور تو با فضل و انا چه روست چرخ گفتا که زنی حیث افاق بنهر

<p>با همه فضل بیرون آئی که بی نقصان <sup>جست</sup>  چون کسی را نه نهادست و نادان <sup>جست</sup>  با چنین نعمت و احسان گله کفران <sup>جست</sup>  گنج قارون چه بود ملک خاقان <sup>جست</sup>  همچو دنان سخن جامه و کمر نال <sup>جست</sup>  این همه غصه بی فائده ات بر جان <sup>جست</sup></p>	<p>در زوایای جهان چشم بصیرت بکشای  والی خطبه ابداع کمال مطلق  و امیر جان و خرد حکمت و رعیت دوست  شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست  دولت از دین طلب قربت از دانش جو  نقش کش یک کن از لوح دل و خوش می باش</p>
	<p>۱۹ قطعه</p>
<p>گودل ازاده کز زخم دل مجروح <sup>جست</sup>  گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح <sup>جست</sup></p>	<p>گردش گردون و دل از او کان را خسته  و رعایا کی توان بودن با سید بهی</p>
	<p>۵۰ قطعه</p>
<p>کز کائنات قبله بگزیده <sup>جست</sup>  کان تو تپای روشنی دیده <sup>جست</sup>  کان اصل شادی دل غمیده <sup>جست</sup>  این نیز هم ز طالع شوریده <sup>جست</sup></p>	<p>احرام لبم از بی عالی بجا باشد  گفتم که خاک بگره اودر کشم بچشم  نوشتم شراب تربیت از جام لطف  در بان مرا ز مقصد امید باز داشت</p>
	<p>۵۱ قطعه</p>
<p>گمان مبر تو که نادان برابر داناست  اگر چه طینت هر دوز آدم حواسست  پناه هم بخدا بر که کار کار خداست  که در فضای جهان نشیب بالا است</p>	<p>اگر چه بی هنری را درم فرون باشد  بسیج حال ابو جیل چون محمد نیست  و اما سنال اگر چه مرادت از توحداست  چو اعتقاد در دست است بیج باکی نیست</p>



<p>۵۲</p> <p>قطعه</p> <p>از کوی حیات تا در مرگ وین طرفه که اندرین مسافت</p> <p>جز نیم نفس مسافتی نیست کجای نهی که آفتی نیست</p>	<p>۵۲</p> <p>قطعه</p>
<p>ابن یمن مرنج که به شان شربت نوست این فرقه عوام که بعضی نه خالص است بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست گردند لیک مغزشنا سدر و زو پو است هرگز کجا است سرو سی بر کن ارجو است کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکو است گفت ست بشنودید که از لب لطیف گو است راغند زان رخ را روشن کبک آرزو است کو ز مهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست</p>	<p>و آنها که خبث باطن الشیانت ظاهر است گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو در هم مشو که به هنر از غایت حسد خواهند تا چو طوطی طبعت شکر فشان هر چند هست تازه و تر سبزه ز من گر یک تن از نامت حسد و بد گهر خاقانی فصیح و رین باب یک و بیت خاقانی آن کسان که طریق تو میروند گیرم که مار چو به کند تن بشکل مار</p>
<p>چون خشت زدن بر زبر آب ان است محراب دل روشن صاحب نظرانست زاندم دل شیدائی من در پی آنست چون کشته که دل از پی جانفش نگرانست</p>	<p>در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن طایق خم آبروت که پیوسته بماند صل تو ندا کرد که یک بوسه بجانی رفتی و ز پی می مگرد این یمنست</p>
<p>قطعه</p>	<p>۵۳</p> <p>قطعه</p>

در حسن	قطعه	
<p>که بدو و بخش بر از نگفت با گرانی سخن در از نگفت مردی او که دید و باز نگفت</p>		<p>اگرین جندی بر مرد خرم آنکس که چون سبکرو عان سمتی او که گفت و هیچ ندید</p>
	مستوی	۵۶
<p>که چون فردوس علی دلکش است چو انقاس سیما جان فریبت لسان مشک آهونافه سالیست که چون مهر از جهان طلعت دلست که چون جام جم کیتی نمایست چه جانی سایه فرمایست بلی سحر او لطف خداست چو بند کیش زمین آرام جایست بهیست این ندانم یا سر است که احق با صفائی تنیک رست</p>		<p>بنام ایزد زهی حسرم برای هوایش را اعتدال طبع دایم غمبار آستانش از خوش نبی ز نور جام چون ماه تمام است بر اسرار فلک واقف توان شد چو بخشد سایه سقش سعادت لطیف آمد عمارت تماش یکسر فلک حیران شود درین بیت نور سر است این ندانم یا بهیست هوادر وی همیشه عطر سالیست</p>
	قطعه	۵۷
<p>روزگار عالم آرایست ایون دوهست لشکرت از ذره و انجم برافزون دوهست مقتضای طالع سعادت هم اکنون دوهست</p>		<p>حسرو امید مبارک بر تو همیون دوهست تا ازین و آسمان پر ذره و انجم بود از سعادت هر چه بخیزد در جم هفت آسمان</p>

<p>بی نوا آنکس که اندر و گنج بس نگوشش کرد و با تو می بیند</p>	<p>۸ چرخ و دلا نیست گویا آسمان بر کشیدش کوزه دولا ب وار</p>
<p>هر جفا و ستم و حیل چنانست که نیست چرخ بد مهر و فی را چه نشانست که نیست از جفای فلک دون چنانست که نیست مهر اهل هنرش در دل از انست که نیست آنکس از دایره بیخیزانست که نیست</p>	<p>۵۹ چشم مهر از فلک سفله چه دایره که از از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری نیک مردان جهان را بقضای اموال فلک از بی هنری دشمن اهل هنرست اهل دانش همه در ریخ و غذا بند زهر</p>
<p>گلبن باغ و لوتش شکفت در جهان باد و شخص یاد گفت ایچو الماس در تواند سفت بی تو بیرون نیاورد ز بهت گر دغم از دولت چه گونه رفت با دل خویش کرد باید جفت عم خود خور که روزگار شفت نزد خاصان رسوم عاداتست التماس از همه سعاداتست افتتاح همه مراداتست</p>	<p>هر که در کار خویش مشوره کرد هر چه می که باشد از بد و نیک اولا آنکه او بحق گوئی ثانیا با کسی که صورت صدق تا به بینی که هوکی ز ایشان سخن دوست در جهان طاعت گر قبول آید نصیحت خلق در جهان هر چه میکنی عوام انقطاع از رسوم این خیرات راه تعلیل محض در بستن</p>

قطع	۶۲
<p>یتیم آزاده گرم بر دل آزان باری هست  هر کجا تازه گللی در پی آن خاری هست  هر کجا آرزوی ضابط و زر داری هست  ورنگه داشتش عاقله خرواری هست  کم فراغت زنگه داشتش باری هست</p>	<p>اگر داد و در فلک کرد تپی دست چو سرو  چکنم گنج ز رو بچ نگه داشتش  روز و شب منتظر حارث و وارث باشد  نشو و تنگ به تنگی ز رو سیم از آنکه  شکر بایسکنم از سیم زرنی نیست مرا</p>
قطع	۶۳
<p>نه مرا از تو بهر آسای نه ترا امید است  رسم محنت کشی اهل بهر جا وید است  لیک در ملک طرب کام روانا بهیست  چکنم عمو در جهل تو چو شاخ بید است  گنه از خفت عقل ست نه از حبشید است  جرم بر دیده خفاش نه بر زور شید است</p>	<p>ای فلک با من اگر بکنی ارنیکه هست  و رد لم محنت و دور تو کشد با کی نیست  بیر گرد و دل همه انواع فضایل دارد  اگر کمالی که مرا هست تو نقصان بینی  و رسفالی بود اندر نظرت جام جمی  بچشم خفاش اگر پر تو خورشید ندید</p>
قطع	۶۴
<p>با تو در شیوه مواسا نیست  مست این حال با تو تنها نیست  کایستادن پیش یار نیست  در جهان باکشش بدر نیست  می نه بینی که پای بر جانیست</p>	<p>ای دل بهوشیار اگر چه سپهر  مخو رانده که با همه تضا  کیست بار سپهر بزره در ای  بی ثباتی بی سرو بی پا  سرفروناوری بوحده او</p>

خلق را غیر ازین متناهیست دی گذشت و امید فردا نیست	گر تو خواهی که بر خوری اگر سر نقد امر و ز را ز دوست مده
قطع	
هر که در عقل او قصور نمیست همیش از نیک و بد شعور نمیست در دلش از جهان سرور نیست پنجهان از جماد و دوری نیست چون از ظلمتی و نور نمیست چون از و شیونی و سور نمیست	نکنده غم خویش تن صایع هر که او را جماد می شنوند غم او هر که نیستش در دل آدمی نیز اگر پیرزه زید خواه گو باش شاه خواه میباش سور باید شد و شیون او
قطع	
که عجب در و فر او نیست که نمودار اکثرش آنست هر که در زعم خود مسلمانست جز کسی کو میطیع شرافست بر من این مشکلات آسانست میکنند جنگ سخت نادانست	تا بدوری فتاده ام اکنون زان عجب کی نخواهم گفت یا چنین اعتقاد کی دارد بسلامت نمی زید اکنون من ندارم منازعت پاوی هر که بازنده از سپه مردم
قطع	
که بدانی که هر کی چو نیست علم چون ماه نو در آفرینست	حالت علم و مال گر خواهی مال آرد چو بدر روی بکاست

طالب مال بهر علم بود	هر که را طالع جای نیست
۱۳ NOV. 1932	قطع
نزد من از کتم عدم خیمه بصرای وجود پس از انم کشش طبع بخیه اسنے بود بعد از ان در صدف سینه انسان بصفا با ملایک پس از ان صومعه قدسی را بعد از ان رهسوی او بودم و چون بنین	وزیر جمادی به نباتی سفری کردم و رفت چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت قطره هستی خود را گهری کردم و رفت گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت همه او گشتم و ترک دیگری کردم و رفت
۶۶	قطع
هر که بدش مساعدت نکند و انکه از راه دیگر برگردد	جدا و موجب هلاکت است در هلاکش سبب هلاکت است
۱۱ NOV. 1932	قطع
انکه در مجلس آقا بر عصب انکه در مجلس آقا بر عصب	خبرم آنکس که حامل الذکر است ناقص القوم کامل الذکر است
۷۱	قطع
پیش بیدانی چه باشد نیست از او هر دو هر که این قبحه دنیا زبون خویش کرد بر سر کوی قناعت گوشه باید گزید	بر سر خوان قناعت دست کوتاه کرد ناخته اگر بصورت مرد باشد و ان که در معنی است نیم نافی نیست کم تا نیم جانی و نرست
۷۲	قطع
ای دل ازین جهان گرت رای رقت است	در نه قدم کنون که ترا پای رقت است



از ما سوا می اگر نشو سی منقطع بکل قطع علایق سنت ختین هیچ راه و نیایلی ست برگذر رود آسرت هر کوفته چو این بین در جهان جان	معلوم کی شود که ترا پای رفتن ست انرا گزین مقام تنای رفتن ست در وی بکن مقام که پل جای رفتن ست اورا که هست بر حل چه پروای رفتن ست
--	--

قطع

۲۳

شنیدم صفات تو عاشق شدم بیاد تو برخاست صبر از دلم	بدیده ندیدم رخ و رخسار چها خیزد آیا چو بدیم رخسار
---	--

قطع

15 Nov. 1932.

بر دم بنزد خواجہ شکایت زیر پنج فقر بر حال من چو یافت و قوت تمام گفت از من گرفت باز طعام و شراب گفت	گفتم دوا می این بکف هست شامت زین رنج عجز که علاجش بدست ماست اول علاج مردم بیمار است ماست
--	--

قطع

۲۵

جمع اقا ز بیم طمع خام بسته اند زین ناپسند که شود او در ملک چنین انده ناک چشم کند از طمع مدام من قائم بد آنچه مرا یسد بد خداست قانع مدام خسر دم و طامع دترم بود	در ملک ریزه که بد انم تعیش ست هرگز کسی که با خرد و رای باش ست هریک ازین گروه که گویا و خاش ست کارم از ان همیشه نشاط ست وارش ست بند طمع گسل که گران سنگ خرکش ست
--	--

قطع

۲۶

زیاری در خماری با ده جستم	گمانم بود کورایک نیک ست
---------------------------	-------------------------

سیم کم داد و لیکن بد نباشد	ز چشم کوراشکی نیک نیک است
۷۷	قطع
چنان سزد که ز کار جهان بود و انا نه بیوفانی گیتی اگر نه آگاه درین سراد درین صفت و درین نوام روی و نمائی درین وطن جاوید چو اختیار نداری بسان ابن سینا	کسی که پیر و گفتار مردم دانا است بقصر خواجه نگه کن که اندر روید است بسی نشست امیر و اسیر از و برخواست اگر خوش است و گرنه منت بگویم است آنکو ترا ز همه کارت رضا و دل بقضا است
۷۸	قطع
فرمان خویش کرد مرا ماه چهره شکس را آدمی نتوان یافت بهرنگ	شیرین لبی که حشر و خیال برت با حور و با پیری نگه حسن برت
۷۹	قطع
هنرمند باشد بان گیسو ز بی حاصلی گر نخواهد بطبع ز حکم یکی دان اگر منسله چو با ناز دارند عینیتی چه خوش نکته گفته اند اهل فضل هنرمند باید که باشد چو نیل پیشینه درون مادر گاه شاه	که هر کس مرا و را خریدار نیست هنرمند را بی هنر عارض نیست بدل مایل در شش هوا نیست عوام از پی این کسم یار نیست اگر از خوب تر هیچ گفتار نیست اگرین نزع هر جا بر یار نیست که اولایق اهل بازار نیست
۸۰	قطع

<p>شهره کشتن پاش بخین گشت تا سحر که ز جام باشد مست هر چه از جامدات یافت گشت این چنین مطیع کسی است</p>	<p>بطیخی هست ناگوار مرا تا بشام از سحر بود بنگی هر چه از مائعات دید بر خبت بنگر تا بغیر این بین</p>
<p>۸۱</p>	
<p>که دلم هیچ راز از او نهفت در بهار سخن چه غنچه شکفت گوهر نظم در مدح که سفت نشو و فکر با خمیر سرمه جفت</p>	<p>دی مرا گفت محترم باری که بگو تا ز طبع و قیادت نوک الماس شکر ثاقب تو گفتم اکنون بهر چه بیج کس</p>
<p>۸۲</p>	
<p>کشیدن از رقیبان چه سهیل است اگر یک ساعت از عمر مهیل است که عاشق زنده بمشوق چیل است که باشد کار سهیل اریار ایل است</p>	<p>اگر معشوق سیم اندام ایل است نخواهم جز که با جانان گذارم مرا این نکته ز ایل علم یاد است بنم ناگاه سر بر پاشش و گویم</p>
<p>۸۳</p>	
<p>بر قوت بدندان خیر سر انگشت تا خرد و بجا کشته شود آنکه نرسد تا کس نکند ریخته بد کوفتن دست</p>	<p>عسے بری دیدگی کشته قناده گفتا که کز آکشته تا کشته شد می باز انگشت مکن ریخته بد کوفتن کس</p>
<p>۸۴</p>	

<p>دو حرص مان و ز که افتاد میان کاینک همه بگذاشته و رفته است</p>	<p>فرزند چو از مادر خود بسته گفت آمد آنکه که ز دنیا برو باز کند گفت</p>
<p>۲۵ ۱۲۱۱ ۱۲۱۱ ۲۵</p>	<p>۸۵</p>
<p>مخو رانده آن که چیزی نیست هم مشو شادمان که چیزی نیست در گذر از جهان که چیزی نیست</p>	<p>گر جهانی ز دوست تو برو عالمی نیز از بدست آید بدونیک جهان چو برگزست</p>
<p>۸۶</p>	<p>۸۶</p>
<p>گرچه بشکل و صورت بهتر بسی از دست پس مغر گردیدی به از آن نیز هست پست گفت نکته بشنو ز آنکه بس نکوست کوز هر بر دشمن و کومهره بر دوست</p>	<p>فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر است یسگوید آنکه این سیرست آن پدر از آنکه خاقانی بلند سخن خود مثال این هر چند مار چو به بر آید بشکل مار</p>
<p>۸۷</p>	<p>۸۷</p>
<p>بضرورت بدگیری بگذاشت حاصل از گنج غیر رنج نداشت نخور و وقت شام نده چاشت</p>	<p>هر که رنجی کشید و گنج نهاد چون نظر میکنی به هنر او حزم آنکس که همچو این بین</p>
<p>۸۸</p>	<p>۸۸</p>
<p>بنشین و صبر کن که صبور می دوا آوست آنکس که کرد این مثل خوش برای آوست اگر جان بیاد برد بد الحق سزا آوست</p>	<p>ای دل اگر زمانه بعد غم نشانده است باجور روزگار نشاید ستیزه کرد باییل زنده نشو چو پهلوی زنده</p>

<p>گر عاقلی بود و بر دره صواب و رجائی بمنصب عالی رسد گوی چون کار را بجهد میسر نمی شود کز کار نیک و بد نشو و نشاند و مضطرب</p>	<p>از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای است کان مال و منصب از مد و عقل و رای است و آن ز بیدار کسی که خرد و زینمای است و اندک هر چه هست بحکم خدای است</p>
۸۶	۲۹.۷۷۱۹۳۵
<p>جمعی که رباعی ز غنزل باز ندانند اینست هنرشان که بیان کردم و آنکه و آنکه بگهر هم چو صدف زیور دل بست از ملک فصاحت بکناری شدی الویت او صاف بزرگان سخن راست نیامد</p>	<p>گفتار چنان هست که شایسته و زیباست اسباب بعاش همه از شعر میااست خاموش ز گویان نه چو این شاعر گو یا است اکنون ز میان فرق بیکبار چو برخاست از تربیت اهل سخن این همه پیداست</p>
۹۰	
<p>ای دل بخت و جوی هنر و جهان بگرد مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم اگر علم یافت سر و اقران خویش گشت</p>	<p>باشد که آورش بهر جیلتی بدست جوید پیر دیار ز هر هوشتیار و ست و روم و قدر او بر اصحاب روشنست</p>
۹۱	5.D10 1932
<p>ما با دختران بر چمن باغ و زانست زان گونه صبا رنگ ده برگ زانست ای آب از آن آتش انده نه نشیند در فصل خزان آب زان باید و خویش</p>	<p>گوئی که چمن کار که رنگ زانست کز چیت او رنگ زرا انگشت کزانست سر سبزی گلزار طرب زاب زانست اگر هست غمی ابن سین را پس زانست</p>

<p>ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه پشتم بکر مهایی تو گرم هست و گر نه</p>	<p>گو این سخن گفت که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم و نیشابست</p>
<p>۹۲</p>	<p>قطع</p>
<p>این جهان را بجو زده بیهنم اول و آخرش پیدانیست هر که آمد برین عشق و پیشش باد و خور غم نخور که بی تو کسی</p>	<p>جمله ساز و بلا بکار داشت سال عمر وی از شمار گذشت نه بهمانا که زین نخواست باد خواهد گذشت بر در و درشت</p>
<p>۹۳</p>	<p>قطع</p>
<p>ای صاحبی که رحمت بی منتها می تو بکشاد کار خلق جهان ملک لاغت رامی سپهرت آب رخ آفتاب ریخت معلوم گشت آنکه بهر تمان ز رحمت</p>	<p>آئین جو در اندر یک مان ز دست زماندم که در مصالح خلقان میان بست دست تو رونق در و در یادگان شکست بیچاره چاکر تو چو دستان بجان بخت</p>
<p>۹۴</p>	<p>قطع</p>
<p>ترا صورت از نقوه گرفته شود اگر چه فتنه تیر در حشر ارق همان سروری ماه زاناست ز معنی نداری و کس آگه جز این نیست چیزیکه انسان ویت چو معنی آن یافت این سخن</p>	<p>چه نقصان شود زان معنی رست و گر چند گیرد ازین ماه کاست همان دانش نیر که ازین است که این صورت و شکل مرد چو است که آن هست باقی و این افتاست اگر صورتش نیک و بر دروست</p>



	فقط	۹۰
<p>که جا گیر پس که اینجا بی نیاز نیست درین ده روزه باشد غایتش نیست که در ملک عراق اهل کرم نیست جواب اینجا چه جوید مصلحت نیست</p>		<p>بزرگان عراقی را بگویند ازین جابجیش سوئی خراسان گرا صاحب خراسانیش به پرسند چو اینجا از کرم بشیند بومی</p>
	فقط	۹۱
<p>به نماید شفق ز نیلی طشت پروده دل ز شور شش بر گشت بیشتر زان کند که فعی گشت</p>		<p>خون دلباشود که آنسر روز بزن ابی رزمی بر آتش عم سایه تر یک مرد صائب را می</p>
2۰۱۲.۳۲	فقط	۹۲
<p>هزار و یک چو بشمار می صفت صفات ذات من هم عین است منی کان هم بنام آبیا است نه پنداری مگر این تر است برین ره رو که این ده نجاست</p>		<p>سهم این بین دانی که او را چه میگویی صفت گریاز جونی سهم آن خسته کز وی می تراود تو نیز این وصف و اگر گریانی اشارات مرا گر فهم کردی</p>
	فقط	۹۸
<p>ساعتی پیش و محظری نیست چه توان کرد اگر ترا نیست زیر این نه سپهر اطلست</p>		<p>رزق مقسوم و وقت معلوم هر یکی را مقدر است که نیست آنکه حسب مراد خود باشد</p>

<p>کمر از طارم مقرر نیست از شفاخانه سراسر نیست مرد و امانده کاروان نیست که بغیر از تو در جهان نیست</p>	<p>گرفناخت کنی سبکجه نیک لذتی که شراب خرسند نیست بقدم کوش تا بکام رسی هم ز خود جوی هر چه می جویی</p>
<p>وان را چو دور او سرو پای پدید نیست واندر میان جمله صفائی پدید نیست در هیچ فضل برگ و نواهی پدید نیست زین غم تیرک عقده کشائی پدید نیست ز یواچه عقل راه تنائی پدید نیست ز و نیز هم اصابت رائی پدید نیست در خانه هیچ خانه خدائی پدید نیست مغروران مشو که وفای پدید نیست و مساز و روشو که دوای پدید نیست عقاصی مغربست که جامی پدید نیست</p>	<p>مار اشکایست ز گردون و دون نواز بس با جز از خواسته بینم زهر کنار کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل شد کار فضل بسته بدستان روزگار گفتم بعقل جان به برم زان ره مخوف دیدیم و آزموده بکرات حال عقل از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو گردون بهر تارچه که دل گرمی هر ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلک ابن بین کرم مطلب در جهان که او</p>
<p>که با من یک جواز نوایک نیست که دم در کش که جای این نیست ز مصنوعات کاف نون کن نیست</p>	<p>خرد را گفتم اکنون مدتی شد حر و تشنگی لب کز کوه یعنی چه جویی آنچه اسباب هنر را</p>

	قطعه	۱۰۱
پنج دانی که حال او چو نیست به عدوی که طالب خوشست		مردیما رکاحتمانکند بید بد تیغ نیز از سر جیل
	قطعه	33-2-5 ۱۰۲
طی طراتی خواجگی روزی سچاری پیش نیست اهل عقبا از برای اعتباری پیش نیست بر سر بازار دانش هرزه کاری پیش نیست ز آنکه حاصل زین دو منزل اعتباری پیش نیست کین دو زده عمر فانی مستغاری پیش نیست این یکی دان آبرودان خاکساری پیش نیست غایت قصوای همت اشتهاری پیش نیست		ای دل از احوال خود می باش و ایم با خبر که گهی گرسوی دنیا التفاتی سبکست نقد عمر آنکس که در تحویل فانی صرف کرد بگذر از دوزخ نظر در جنت الما و امداد عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن سینا گر نداری گوهر روز زان چرا باشی در دم شهرت عالم شدی در خوش زبانی اینست پس
	قطعه	۱۰۲
از گد اطبعی خویشست بهوس خاستنست از سر جمله سر انجام چو برخاستنست آن خود آراسته بی زحمت آراستنست که میفیلان سر نه خود از در بر آستنست زین فزون خواستنت عمر بغم کاستنست		رسدای دل تو روزی توبی سعی و لیک چه نشستی بهوس ما رصفت بر سبک رج بر دل چه نهی بهر جهان آرائی رو قناعت کن در تربیت حرص و کوش در جهان پوشش و خور و لبت گران گیر
	قطعه	
یقین دان کا ندرین معنی شکی نیست		جهان از بهر کین نیست تنها

<p>نه پنداری که هر جا هست تاج          سلامت با قناعت تو امانند          اگر صد اسپ داری در طویل          اگر رنج نباشد بجزر و فیل          کفایتی از قضات ارسید بدست</p>	<p>ز بهر او محیساتار که نیست          چو حرص اندر زمانه ملک نیست          ترا در کب از آنها جز سیک نیست          توان گفتن که چو تو زیر سیک نیست          ثبات این قدر و این اندک نیست</p>
<p>۱۰۵          بخور پوشش و پاش و بدانکه آخر عمر          منه ذخیره که بسیار کن غایت حرص</p>	<p>خرد نداشت کسی کو بدگیری بگذشت          نه او گنج بصد ریخ و دیگری برداشت</p>
<p>۱۰۶          در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست          این چنین دولت فرخنده کسی باید بس          گفته حکمت در ویشی و اسرار حدیث          گوشه خلوت و در وی سخن اهل هنر          گنج عزلت که فلاحی و رفاهیت در و          گردست آرد ازین گونه مراد این سخن</p>	<p>۱۰۷          دین سعادت زور مردم هر جانی نیست          که وی امروز در اندیشه فردا نیست          غمی از گردش گردون شکیبانی نیست          گر بود در نظر اندیشه تنهایی نیست          بخوشی کتر ازین منظر مینایی نیست          نفروشد بهمانیش که سودانی نیست</p>
<p>۱۰۸          در بهشت است هر که در طمش          گنج عزلت گزید در عالم          مردم از ناگوار و ناجوش</p>	<p>۱۰۹          نعمتی هست و حق و واقعی نیست          در پی طارم و رواقی نیست          هم نشینی و هم دشمنی نیست</p>

<p>همچو او در زمانه طاقی نیست هست شاهی و طمطراقی نیست</p>	<p>بر که جفتش چنین مراد شود خود کسی کاین سعادتش باشد</p>
<p>۱۰۸ قطع</p>	
<p>اگر نباشد شکو رکفر است آن نه کفران که محض کفر نیست که مثنای کفر کفر است</p>	<p>صحت و این است و وجهش شکر انعام و نعم ارسن هست کفران فردن کفران</p>
<p>۱۰۹ قطع</p>	
<p>قانع شدیم ترک بگیر این مضائق ناهی طلب کند نکند پس موافقت با آن کند و داسپه سعادت مرافقت ناور شود و کشاده طریق مطابقت اگر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت</p>	<p>ای روزگار از تو بوجه معاش خویش یا رب چه موجب است که عاقلی اگر گوئی خرمی گرازی پی آب خضر رود آری میان فکرت ما و قضای حق ابن بین ز سفله مجواب زندگ</p>
<p>۱۱۰ قطع</p>	
<p>خرقه پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست نیست صفا گر صدق چپالت پاک نیست هر که بسکاست نیست چاک و چالاک نیست ابن بین زین دو حال خرم و غمناک نیست</p>	<p>ای شده ظاهر پرست باطن آباد کن مردود عشق را گرد و قدم بدم است اگر به فلک برکشی دامن رفعت چو مهر روی بره از چیت ترک گرانی بگیر نیک و بد هر چون میگردد لاجرم</p>
<p>۱۱۱ قطع</p>	

ای دل وفادار اید می بدور سپهر گر چون سپهر گرد جهان دور با کنی لطف ملک ز سگ صفتان آرزو کن هر جا که صیت کرست آنجا قومی ترست	کین هرزه گرد بهیده دوار خویش نیست یکدل بزمی نتوان زد که ریش نیست کاذب نهاده گرگ شبانی پیش نیست آواز طبل و جلد روبا به پیش نیست
--	---

۱۱۲

هر که را در جهان می بینی طالب لقمه ایست وز پی آن مقصد خلق جمله یک چیز است اهل عالم بنان چو محتاج اند شاه را با که آنچه بار رسد اختلافی که هست در نام است	گر گدای و در شهنشاهی است در بن چاه با سر کا می است لیک هر یک قناده داری است پس نزدیک آن که آگاه است چون که اندر شاهان خج است ورنه سی روز بیگان ما است
---	--

۱۱۳

ولا بدست گرفتی من اینچه دستا نیست کجا بخانه نشیند مگر بود محبوب بدستکاری غفلش در افتد از پائی گرت قراضه زربکف است همچون گل و گر چه سیر و تهی دست میروی بر او شکفته اند از آن کس که داد گوهر عقل ز جام عشق طلب کن شراب جان پرو	منی گلست و طبیعت هزار دستان است کسی که پرورش و باغ و بستان است هر آنکه سرکش بردل چو تور و دستان است ز نور عارض و مجلس گلستان است مرد که او متفر ز تنگ و دستان است بهر آنکه نه اندر خورشیدستان است که خون دختر ز بهترین ز رستان است
---	--

بشوی دست ز خویشی بس اندر عشق	بسان بابت بین مست شو که کام آنت
19. MAR. 33	قطع
دانی بر چه حکیم جهان چه گفت اگر مرگ در پی ست اهل زاپلی بود و نفس سیرتست که در ذات آدمی ست بس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را در گوش گیر چو حکیم و بدان بگویش	بشنو که بشنود سخنش به که عاقل ست و رخت بود قضا و قدر سعی باطل ست از اشنا حقن یقین کار شکل ست کشتن بدست خویش بر سر پلاهل ست کش نام نیک عاقل و ناوا نش آبل ست
۱۱۳	قطع
گر ضبط مال خویش بقانون نیکنم یام سر او فتاده بنیاد منهدم از مال هتتری نبود کسب فضل کن	سهل ست گریبای فضایل نشید ست عذر دم به نزد مردم و انا مجد ست کا نکس که فاضل ست بگیتی سید ست
۱۱۴	قطع
کسی که ز طریق تو اضع رود ولیکن مجلس بدان و کن تو اضع بود با بزرگان ادب	کند بر سر بر شرف سلطنت ملک سیرتی در که شید طنت بود با فرو مانگان سکنت
۱۱۵	قطع
معنی طلب که بر در و دیوار صورتست به چون پیاز جمله تن از جامه گشته معنی نگر تو منکر با جامه کهن	مغز ست نزد مردم و انا غرض پوشت آگنده دماغ از تو نه دشمن خورد و نه دوست آگند ز صورت بد اگر سیرت نکوست



	قطعه	۱۱۸
هر که مسک بود بوقت حیات بی تو انا رسد زمان وفات چون در آید بجرعه عرصات		فاقر کرده باشد استقبال در جهان می زید چو رویشان و حساب تو نگران خواهند
	قطعه	۱۱۹
در دل از مهر حق چراغ افروخت بر سر آتش فماش لب سوخت باید از آدم صفی آموخت او بهشتی بحیه بفروخت پنسیه را کیسه طبع بردوخت هر که مال از برای غیر اندوخت		هر که چون صبح از پیکه خیره هر چه خاشاک راه او می شد آدمی زاده را طریق معاش آدم از مبادانش اقرون بد نقد راوان کز ابله بعضی نزد عاقل سزای بنده بود
	قطعه	۱۲۰
یا فقیر می خوش بود یا شه یاری خوشترست کسوت عفت بقدر کاستگاری خوشترست نزد عاقل از نسیم مشکبازی خوشترست خوی نیک از عاقلی از بهر داری خوشترست اگر خرد پسندوش ناسازگاری خوشترست همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشترست راستی این همین از فقر و خواری خوشترست		زهد عفت کاین صفات عاشقان دوست خوب تر بر چهره قدت نماید خال زهد یوی دانش در شام جان اهل معرفت خوی نیک از دوات ایزد هیچ و بیکر گوشت باروان گزیری نباشد هیچ خوشتر در جهان هر سبک چون دالم سو چون آتش ساف لو غنا و غرت حاصل گر از او دست

هر کس که حال عقیقی و دنیا شناسنت چیزیکه هست قربت آن اولش هلاک وان چیز کا خرش بجز از مرگ بیخ نیست	قطعه زان پس ملول خاطر وزین سخت عاجل است ترسان بود ز آخر آن هر که عاقل است دانی که غیبتش که کند آنکه عاقل است
--	---

۱۲۱

بهر روزی به درمی چه دوی چه بری آبروی چون نانی گر نیوشی از آنچه من گفتم	این رضعف دل و اعتقاد است نخور و کس از آنچه روزی هست گفتنهای تمام راست و درست
--	--

۱۲۲

هر چه داری بخور و بذل کن و پاک نمود هر چه کند اهل بهر بے تو چینه حاسد م سرف اگر گفت چه غم این بین	گر ترا طعنه زند کس که فلان مثلاً است چه توان کرد که آن نزد بخیل امر است نشم و چه و زرا میران که آن امر است
---	--

۱۲۳

ایزد استحق عفو تو ام نه تو خود را عفو بهی خوانی عفو کردن پس از گناه بود	زانکه من بنده را گناه بستی بس برین قول بی خلاف بایست بی گناه را بعفو حاجت نیست
---	--

۱۲۴

هر که موجود حقیقی را شناخت ره بریزد آن بیخ میدانی کرد	ذات ایزد را بلا اشتباه گفت آنکه لا موجود را لاله گفت
--	---

۱۲۵

مبدل میشود ساعت سیاحت و گر خواهی که یابی ذوق عطا نیشین ساز بر قاف قناعت	چو میدانی که احوال زمانه گرت باید که یابی لذت از عم زد احم حرص چون سیرغ بگریز
قطع	
اگر ز عقل نصیب و فراستی هست که هیچ دوست نگیرد دران زمان دوست	نصیحت بشنوی برادر از بنده مشور بشنوی دشمن بهیچ چاه نیز
قطع	
گو فراموش کردن اناندر نیست جستن از یاران تیر اندر نیست غوص تا این حد هماناندر نیست در ضمیر آوردن ان اندر نیست یاد کردن دوستان اناندر نیست	ای صبا گر پیش مولانا روی گر بجد و مان تو لا واجب است گر چه دریای عمل پر گد هر است در طریق مروتی یاد از کرم خود در این ندب توبه دانی گر
قطع	
بهانه ساز در آو سخن در آو نخست بیانگ می شناسی شکسته راز و دست	اگر ز کس بدو نیکیش بنیان نخواهی بست مغال را بطیبا بچه بیانگ نمی آرند
قطع	
مویست که آن لایم رسم و حد است محمود تو احمد است و احمد احد است	در احمد و محمود واحد که حد است ان مویست پیش چشم برداشته شد
روایت بحسب	

کس درین ایوان شش گوشه دمی بی مزیت	عین نامی نیست در وی اندرین دار پیچ
گفت زان بگذرد لا کاین ساده و لها تا بکی	کندر او دل خسته یکدم براساید ز رنج
منزلت دورست و دره یار و توانا ز کی مزاج	باریش از حد طاقت برتن مسکین مسخ

قطع

هر که دارد کفایت عیش جهان	که نباشد دران بکس محتاج
کلبه نیز بایدش که به آن	نمکند بر دوش کسی حسراج
در جهان بادشاه وقت خودت	و این چنین کس نه بگرد سوی تاج
بشتر زین مجوی ابن یمین	تا بمانی مگر ازین محتاج
کا بچه افزون ازین کنی حاصل	بهره دادنی ست یا تاراج

قطع

هر که را دست رس بقدره وزر	باشدش بهره بزر دارد هیچ
وانکه بر آب زندگانی خویش	تخم خیرات می کارد هیچ
ا بر او بر زمین نشسته دلان	خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنرد ابن یمین	صفر را کس چه می شمارد هیچ
نقد او بر محک صرافان	بر پیشیزی عیار ندارد هیچ

قطع

گرت از شهید و شکر دینی است	چسبست بی چاشنی معنی پیچ
کاغذ خام شکر پیچ بود	کاغذ بخت بود معنی پیچ

رویف حار جمله

<p>نیت ایزد را که هستم با قناعت نشین نگذرم بر صدر مخلوق از کریم است و لیکن وین نه پنهانست خوان شعر گسترده چنانکه ختم بر این شد سخن همچو نکه معجز بر لب و زنداری باورم شعری ز دیوانه خوان کو مر امدوح تا حدیش گویم اینجا نکه من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گویم با چنان دارا لطیفی در کشاد خلق را رو بظن سدره جاهش کن روز این دان سوی درگاهش سفر کن گر سفر باش چنان نطق بجان راز باطل کی توان میدوشت هر که او بر چار مطلب از مطالب دست اول عقل صریح و ثانیاً اصل صریح</p>	<p>نیت ایزد را که هستم با قناعت نشین نگذرم بر صدر مخلوق از کریم است و لیکن وین نه پنهانست خوان شعر گسترده چنانکه ختم بر این شد سخن همچو نکه معجز بر لب و زنداری باورم شعری ز دیوانه خوان کو مر امدوح تا حدیش گویم اینجا نکه من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گویم با چنان دارا لطیفی در کشاد خلق را رو بظن سدره جاهش کن روز این دان سوی درگاهش سفر کن گر سفر باش چنان نطق بجان راز باطل کی توان میدوشت هر که او بر چار مطلب از مطالب دست اول عقل صریح و ثانیاً اصل صریح</p>
<p>شرب می از رشد باشد از این میباح و آنکه زواید سخاوت باشد از اهل صلاح</p>	<p>ای که اندر شرب ما را ملاست میکنی می نگه دارد نفوس خلق را از عین بخل</p>
<p>نمودی در ضیافت خانه جود نیار گفت کس هست موجود</p>	<p>خداوند ابر احساسی که بر ما یکی را از هزار از شکر گویم</p>

<p>بحق آن کرم کامل نمودی که کرد آن عاقبتا کار محمود</p>	
<p>۱۲۷</p>	<p>قطع</p>
<p>بدت عمر تو گریخته و گریص باشد لکنی آنچه که نزدیک نزد بد باشد لیک تاخو تیر از مردم بخسرد باشد ادمی شکل بعد گریز از دو باشد که شریک از لب محبوب بپزد باشد تا بر اطراف کمر لعل و زرد باشد در نسب و آن که گهر النسب خود باشد</p>	<p>ای خردمند چو روزی جهان خمی شد بگمانی که مگر زان شودت حال نکو گر همه خلق و جهان صورت یدیا خوبست بگذر از صورت و سیرت بصفا و ارنگ کمش از رفته فرمان سر تسلیم و رضا بر تصرف جهان پایی سفتار چو گو و حسب کوش چنانازی بسخن این بین</p>
<p>۱۲۸</p>	<p>قطع</p>
<p>تا در دلش از زمانه غاری نرسید دستش بسز زلف نگاری نرسید</p>	<p>در دهر کسی بگلخاری نرسید در شانه نگر که تا بصد شاخ نشید</p>
<p>۱۲۹</p>	<p>قطع</p>
<p>عجب از فکر او خطا بنود یا قضا هست یا قضا بنود و ر قضا نیست در بلا بنود</p>	<p>مرد فرزانة کز بلا ترسد ز آنکه این حال از دو بیرون نیست اگر قضا هست چه نیست بپند</p>
<p>۱۳۰</p>	<p>قطع</p>
<p>در سرای سپنج خواهی بود طالب در دورنج خواهی بود</p>	<p>در کاشاکش غم اگر فزون از گداز سیطبل</p>



چو کنی مار گنج خواهی بود	مال کز وی گنتت بتو د
21 MAR 1933	۱۲۱ قطب
<p>سنة چندانکه چندانى نيز د  که اينها کنند کمانى نيز د  جوابى تلخ دربانى نيز د  که ملک مصر زندانى نيز د  که هر يك زان کم از جاني نيز د  بقیمت گوهر کمانى نيز د  دو صد و انا بنادانى نيز د</p>	<p>دلا بار جهان بر گردن جان  مجزو ميت ز يا قوت و زمرد  طعام حرب و شیرین سلاطین  بجج بندگی آزاد و بنشین  مرا خیزد ز بحر دل گسرد  ولى با همت اصحاب دولت  در یغ ابن یمن جامی که آبها</p>
	۱۲۲ قطب
<p>با خرد صحبت اتفاق افتاد  شهر نبد و فنا کند بنیاد  سا لها در جهان کون و فساد  عاقبت دوستی بیادنداد  فرد کرد و خداش خیر و یاد</p>	<p>دوش در تنگنای منکرم  گفت با کطلب که در ره علم  بطریق طلب بگردیدم  در جهان شکس ندیدم من  چون چنین ست هر که در علم</p>
22 MAR 1933	۱۲۳ قطب
<p>خوش باش کلا حال جهان انسانکه آید بگذرد  خوش و نظر آید ولى چون رخ نماید بگذرد  کز ما و رانکو در جهان روزی بر آید بگذرد</p>	<p>ای دل گرت روزی و سه دنیا نباشد مرد  اکار جهان برقی شده بر تیرگی خشان شده  بگذر گیتی را و زو بگذر چو دانی اینقدر</p>



<p>ای کاشکی با غمش چون جان باید بگذرد کز مردم نیکو سیر هر چه آن نشاید بگذرد ولشادو باید داشتن کاهنم بیاید بگذرد کز حق زخور سندی درمی بروی کشاید بگذرد</p>	<p>مایم در دست غمش مایم جانی غرق خون سیرت بگردان از بدی و زریخ غم آزاد بریا چود و زخوری بگذشت و آمد وقت غم در تنگنای آرزو شکن دل ابن حسین</p>
<p>و آنچه بگذشت از آن هم نکند عاقل باید ز آنکه از پیش تو انهم گذرانست چو باد نگذر در بر تو زمانی که نباشی دشا و</p>	<p>غم ناآمده خوردن نبود شیوه عقل وقت را دان که در آتی و غنیمت شمرش گر بدین نکته که گفت ابن سینا کار کنی</p>
<p>از برای خودم رهی باید اگر نباشند در جهان شاید</p>	<p>پسر و دختر و برادر خویش راستی چون نباشد مژایشان</p>
<p>مانند پنداری که کس از زمره فرسی نشاند او در گریه بار از زمینش بر دو بر کرسی نشاند</p>	<p>سکه کاند رخن فردوسی طوسی نشاند اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن</p>
<p>از آوگان چو سوسن چون سرو پودده اند بر فرق فرق قدین قدمها بسوده اند آنها لطف خویش بخلقان نموده اند رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند</p>	<p>زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار زین گلستان چو باد صبا در گذشته اند بکشای چشم عزت و بهشدار کان گروه</p>

در گشت زار خویش بر آبیات خویش تختی که گشته اند بران در وروده اند	
۱۲۸	قطع
چو و چنگ مساس افتد زازل گدو و خا کران خلدش بجز سوزش دران سوزی اگر چه بخت می خارد و لکن سود میلد	حطام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارو با گشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم کنون در وی خور سندی درو ما دیدم گویم
۱۲۹	قطع
زیرا که گران گردد و تن گرم ندارد خویشی که تو نگارنده آرم ندارد با خنجر خون ریز دل نرم ندارد پیر بگیه جوانی کند و شرم ندارد	چون جامه چین شرم صحبت نادان از صحبت نادان تیرت نیز بگویم زین هر دو تیر نیز شسته را که بعالم زین هر سه تیر نیز بگویم که چه باشد
۱۵۰	قطع
گفته چو هست برگذر این نیز بگذرد بگذشت ازین تیر پس ازین نیز بگذرد اند ه مخور که بجز این نیست بگذرد بگذشت ازین پس بس این نیز بگذرد افتاد بادم سحر این نیست بگذرد هر چند هست یا خطر این نیست بگذرد ایزد و قضا جز این قدر این نیز بگذرد	ای دل عم جهان مخور این نیز بگذرد گر بد کند زمانه تو نیکو حصال باش در دور روزگار نه برو فوق را میشت با بکله پای دار که مردان مرد را شت خدایا که شب دیر باز غم ابن سین ز موج حوادث تیر این نکه تشنه ییش خاطر یست ولی شکر چون نکر
۱۵۱	قطع

که ایشان چون تو حق را بنگاهند که نوشهروان و حاتم زندگانند	مکن برگز ستم بر زیر دستان چنانی و ایم از دود و دوشن جی
۱۵۲ قطع	
یکدمت بی صداع نگذارند تا از حیب تو دوست را دارند	تا بود در سرت گله داری پای در دامن قناعت کنش
۱۵۳ قطع	
بگیتی ره در رسم صحبت نوزد وزین و دودی مرد و انا بلرزد و اگر اتفاقیست بجران نیرزد	هر آنکس خوره نوشت هرگز که صحبت نفاقیت یا اتفاقی اگر خود نفاقیت جان بکاھد
۱۵۴ قطع	
عزت خوشتن نگه دارد هر چه کبر و عنیت بگذارد سرموی ز خود نیاز دارد بیکس را حقیر نشمارد تا مگرد وستی بدست آرد	مرد باید که هر کجا باشد خود پسندی و ابلهی نکند بطریق روی و ده که مردم را همه کس را ز خویش بداند سرو زرد طلب نهد و انگه
۱۵۵ قطع	
که او چون تو عاشق فراوان کشد که او دایما شیر مردان کشد که بسیار باروی خندان کشد	منه بر جهان دل که معشوق است بتر تا توانی ازین گرگ پیر نه آرد غم از چشم گریان کس

<p>که بیمار خود را بدرمان کشد که این زال و رستم فراوان کشد</p>	<p>توقع مکن هیچ بهبود از او حذر کن از او همچو سیمرغ شاه</p>
<p>۱۵۶</p>	
<p>که یکی زان همه بر خوان بدر کینه ندید آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید</p>	<p>در جهان کهن از عاصه تو کینه نیست دست کفچه مکن ایدل که ترا خوان نهند مطلب جود از آنکس که همه عمر زنجیل</p>
<p>۱۵۷</p>	
<p>ببر و با خود ازین جا چو رود سوزی چند در مقامی که دران دم زده ام روزی چند و او بر وارث خود این بهین کوزی چند</p>	<p>مرد دنیا طلب از غایت نادانی خوش من از ان رندم و قلندش که تا خوشتر بود هر که میراث مرا بیند ازین بس گوید</p>
<p>۱۵۸</p>	
<p>از امارات بخردی باشد رسم شیطانی و دودی باشد هر قضای که ایزدی باشد اگر کنونی و ربدی باشد</p>	<p>صبر و کارها چه نیک و چه بد در وقایع نمودن استعجال بشتاب از تور و نخواهد شد بقضا و ادنت رضا او لے</p>
<p>۱۵۹</p>	
<p>بر بزرگان روزگار رسد چو بر اطراف روزگار رسد کی از دسبزه را غبار رسد</p>	<p>هر بلا که قضای بد باشد می نهد بینی که هر صرار بود سروهای کهن زین بکند</p>

## قطع

۱۶۰

درین زمانه ندیدم کسے ز اهل طمع	نظر بد و زود و بهر طمع ز بون نشود
مجرد می چو الف و ریحان نمی بینم	که پیش نون طمع قامتش چو نون نشود

۱۶۱

## قطع

چو خاک پای پیشانی شوی آتش حرص	شود بیاد همه آبر و چون نشود
غلام خاطر آنم که همت عالیشان	رهن منت ابناء می دهد و نون نشود

۱۶۲

## قطع

افسان فلک بین که درین مدت گذر	چه شور بر این گنجت ز بیداد چه شر کرد
اسباب مراد و تباراج پس آنکه	سدر بقوت نواله بجزگر کرد
گردون چه بود و چیست ستاره چه بود و چراغ	تقدیر چه بود و حواله بقتدر کرد

۱۶۳

## قطع

سخن رفته دگر بار نباید زبان	اول ندانیش کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کرد	که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

۱۶۴

## قطع

کسی کو خموش است بشنیده پوش	میان خلایق سر و شنی کند
نه بینی که از جمله میوه ها	به آفت کو بپشم پوشی کند
وزان سوسن آزادی یافته	که با ده زبان او خموشی کند
برین هر دو گر نرم چو چرا	بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیمان میگویند این بین	کسی کو که حکمت نیوشی کند

	قطع	۱۴۵
<p>خرد را ز بر بکان کندن نیز زد بر پنج چاه آن کندن نیز زد بیک تلخی جان کندن نیز زد</p>		<p>ولا از بهر ز بر بکان چه کردی نزد منم گر چه را خستناست اما همه چربی و شیرینی عالم</p>
	قطع	۱۴۶
<p>بزرگ زاده از آن نیست که دم دارد کسی که بازوی ظلم و ستم دارد غلام هست آنم که این قدم دارد</p>		<p>کرم بیاید و مرد می مردی دهن نزد و ز کار ندارد تمتعی حاصل خوشا کسی که از دین بچکین نرسد</p>
	قطع	۱۴۷
<p>پنگرین ناخوشی تن چوین میزید سیل و کن کو بقانون میزید ز آنچه خداوست بیرون میزید همچنان باشد که اکنون میزید</p>		<p>اگر که را با خود مصاحب میکنی گر بقدر حال سامانیش هست ورنه باشد رو نفعی در کار او سایه اگر تربیت خواهش کرد</p>
	قطع	۱۴۸
<p>بهر طعنه دشمن به نیم جو خسرند سزد که پرده افلاک را ز هم بپند یگان یگان بسوی خانه راهی پند و گر طیار خیزد دشمن هیچ رو نخورند که دشمنان سوی یک تن بعد گوی نهند</p>		<p>دو دوست با هم اگر کیدالند در همه حال اگر اتفاقات نمایند و غم جنم کنند شال شان بنمایم تر از مهره نزد ولی دو مهره چو هم پشت کید گر گیرند یکبوش ابن سین دوستی بچنگ اور</p>

۱۴۹	قطعه	<p>در جهان هر جا که هست آزاده و آن مشقت بچو نیکو بنگری اگر حکیمانست و در زندانه می نرسد اندر محابس گلبانگر ترک یک ساعت خوشی با گرفت</p>	<p>بند غم از ننگدستی میکشد اکثرش از می پرستی میکشد آخر کارش بستی میکشد سر زمستی سو میستی میکشد چون سهر بخامش کسی میکشد</p>
-----	------	---	--

۱۵۰	قطعه	<p>که نیم زاده چو پطلس و بدو پیوند لینم زاده چو منعم شود از بدگیز</p>	<p>که شاخ میوه گریار بارور گردد که سستراح چو کشت گنده تر گردد</p>
-----	------	---	---

۱۵۱	قطعه	<p>بر کس تو و بر تو کس با نباشد باشد که عدد و بشیر از چار نباشد شرط است که ساقی بجز از یار نباشد او نیز درین کار به انکار نباشد از عالم ارواح خبر دار نباشد با هیچکس در دو جهان کار نباشد</p>	<p>کنجی که در خویش اغیار نباشد رودی و سرودی و حرفی و دوسه رودمی و شربی و کبابی و بانی عقلست که تمیز کند نیک بد از هم و آنکس که شود منکر این کار که گفتیم این دولت اگر دست بدین جهان</p>
-----	------	---	---

۱۵۲	قطعه	<p>که حسن اسیر بروج آسمان بود که ننگ آید مرا خود نام نشان بود</p>	<p>چگونه گروش گردون دون را چند بار داد دست خیمت</p>
-----	------	---	---



خردمندان مروم زادگان	برای تان نشان کب از جهان بود
قطع ۱۷۳	
بیش ازین کردوستی رفتی نیز دوستی این زمان نزد یک یکدیگر ز بهر آن روند	بهر آن بودی که تا از شادمانی برخوردارند تا دمی با هم غم کردند و درون پر خورند
قطع ۱۷۴	
بهر که امیر شد شب روزی شکر این نعمتش بیاید گفت	که بدو هیچ زحمتی نرسد که بدان هیچ نعمتی نرسد
قطع ۱۷۵	
اگر بری حاجت خود نزد کبری ز بهار ز آنکه ز اندیشه ارباب گرم و بهار	بیج تعجیل کن که ز تو پریان گردد مخلص فضلی ست که آن کار بسیار گردد ز و بشتاب بیاد که ایشان گردد
قطع ۱۷۶	
گفتم که بگوشتش نتوان یافت و افلق سراسر آفاق بگشاییم و ندیدیم قانون گرم حبسیت و فاکرم دوم و دیدیم سه بار از همه آفاق که ایشان یاری که بدست آمد و بهر جت یاری و ان یار که شد بهدم دوم ز در صدق و ان یار که با با وفا نیست که یکدم	یار یکدیگر تو ایم هم بر هم بود یاری که توان گفت که از اهل کم بود یاری که توان یافت در وین کم بود آئین وفا بود دوم صدق قدم بود و اندر همه عالم بقدم بود و تسلیم بود صحبت که به او این همه هم بر هم بود غیبت ننمود از دل محنت ز و هم بود

تا عاقبت الامر نیاید بعد م بود	که معرفت نیست بر وزیر مطلب یار
	۱۷۷
آرمی زمانه دشمن اهل بهر بود ز حمت نصیب مردم والا گهر بود رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود ز اهل بهر بهر بهر بهر بهر بود بالای عقد گوهر و سکه در بود	اسی و داستان بکام و تم نیست و کجا سهلست اگر خفا کستم از وور بنوفا بر آسمان ستاره بود و بشمار لیک رسیدست در زمانه که هر کم بضاعتی در یا صفت که منصب خاشاک اندرو
	۱۷۸
شاد آنکه بخوشدلی بسر کرد خواهم جوانی و گر کرد چون شد پدیرت ترا خبر کرد هر کوفه جهان و دون نظر کرد شاد آنکه ز بختش حذر کرد کش باید ازین جهان سفر کرد خود را بهر جهان سمر کرد	چون برگزیدست شادی و هم با دختر تر اگر چه پیر نیست احوال جهان اگر بد آن در عشرت و عیش نگذرانند با کس چو نمیکند وفا خورم دل آنکه چون بد آنست چون این چنین برین باشی
کم خیالی می نماید یافت بهی سید به اگر بیا بد سر فرازی را نشینی سید به شاهنشا رختم را ناگاه سیدی سید به کم رجائی می نماید یا نبینی سید به	کار عالم همچو آبی یا سرابی دیده ام غده نتوان شد بد و رنج و ولابی نه میکنند بیچ اسیدم را زلی آبی فلک حاصل این سیدیم از خلد و جمیم روزگار

صبر کن این چنین بر شور و تلخ روزگار	صبر کن این مرد از دبی حسی می رسد
۱۸۰	قطع
<p>عم تا آمده بر دل چه نبی وقت را باش که تا دریایی جمله باد و ز فلك کیاست بیگمان و ز شب خواهد شد پس به بین این چنین تا که ترا</p>	<p>وز گذشته چه کنی سپیده یار بخت بگذرد این نیز خواب غم و شادی و خراب آباد گر نشینی بغم از خیزی شاد صلحت چیست نهادن پندار</p>
۱۸۱	قطع
<p>ز راه بجز نمی گفت بوالفضول و ش چه گفت گفت که چون روزگار بگذرد جواب دادم و گفتم که این سپهرین ترا که خدمت مخلوق میکنی هاست</p>	<p>مرا چو دید که جز بیل از و انبوه ترا که وجه معاشی ز سیح جان بود از و پیرس که او بند چند انبوه مرا که خدمت خالق کنم چه انبوه</p>
۱۸۲	قطع
<p>مرا دوستی کو که باد شمنم که گردادت اقبال و فلك بپاس از خدای جان آن فرین از او بار و اقبال ما و شما چو خواهد گذشتن جهان همین</p>	<p>بگوید که این نکته می رسد یار در او بار از و بهره افتاد که هر شام کا بد شمش با داد سپهر برین داد و وزی بداد چرا غم خورم چو باشی تو شاد</p>
۱۸۳	قطع

<p>که از ایشان گزیر نتوان کرد که بدان که گهست حاجت مرد تا توانی بگرد و رو مگرد</p>	<p>فرقه چون طعام در خوردند باز جمعی که داروی کارند جمع دیگر چو در نا صبر اند</p>
<p>۱۸۸۸ قطع</p>	
<p>آیین قبولت چکیده پیدا شد در همه حال چون می باشد روی دلها بجانب ما شد</p>	<p>کردم از مقبله نهفته سوال گفت واقف نه که اقبالم جانب روی او بدست آمد</p>
<p>۱۸۸۹ قطع</p>	
<p>ز عین لطف عیوب باز پوشاند بشطر آنکه ترا مطلع بگرداند بهر سخن که تو گوئی سری بچیناند</p>	<p>ترا برادر جانی بود هر کس کو ز جمله خلق جهان یا که از خود بگزید که دوستیست هر آنکس که در بهر چل</p>
<p>۱۸۹۰ قطع</p>	
<p>چون بر صاحب بنر گردد چون بدین یار رسد گم گردد تا بایش آفتاب زر گردد بصورت همان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نود ساله چون پسر گردد شانزده ساله چون پسر گردد</p>	<p>از بنر مرد بهره ور گردد قطره آب مخمسر مایه سنگ را چون دوام می ناپد صحبت نیشکر چو پاد آب چه عجب گردد صحبت نیکان پسر نو رسیده شاید بود پیر مسکین طمع ندارد باز</p>

<p>که ز خوروی بزرگ تر گردد که دگر بایره سبز تر گردد</p>	<p>سبزه گر احتمال آن دارد غله چون زرد شد امید نماند</p>
<p>۱۸۷</p>	
<p>کسی کاین پیر از پالاشیند زنایابی اگر او فی نشیند اگر چه بر تر از و اناشیند بد ریاگر چه او بالاشیند بجاء ارجند از و بالاشیند</p>	<p>بیرم آصف جمشید ز بیت ندارد خویش تن را در مصیقتی فرو تر پایه دارد و نادان ندارد قد رگوهر بیخ خاشاک زحل هرگز نگیرد و سعدی که</p>
<p>۱۸۸</p>	
<p>از یاد مصیبت خود چو بید می لرزد گویی که رخت عیسان بتو پیر بریزد بر رسم اهل ریاطاعتی سبی و رزد که دیده که دگر که ز خاک سر بریزد جهان بخشش آزاده نمی ارزد</p>	<p>غلام مستی آنم که در خار سحر از ان جیا که در مغفرت کشاده شود اگر بوی زاهد مغرور را که مدت عمر که پیش رنج مدار و مرغ بهر جهان بخاک پای قناعت که نزد بنده تو</p>
<p>۱۸۹</p>	
<p>باحسد می پسن نیا شد شاد مرحصد را طلاق باید داد</p>	<p>از حسد و ور باش و شاد بزی اگر طرب را نکاح خواهی بست</p>
<p>۱۹۰</p>	
<p>بیا لای سرو بهی بر وید</p>	<p>شعیندم که روزی نخت کدو</p>

<p>ترا چرخ گردان بدایم بجا کشید          بجای که قد بلندت رسید          بنوعی که گوش خرد نشنود          میان من و تو تفاوت پدید</p>	<p>بدو گفت سروا پختن و سال          رسیدم بیک ماه کمتر کنون          بخوا بشن چنین واد سروی          نیار و بجز رستم باو حسد را</p>
<p>۱۹۱ قطع</p>	
<p>بدان تاومی حق صحبت گزارد          چگونگی کسی تنم در شوره کار و          که این صحبت الاندامت تیار و          نه بشر کسی از تو هم باز دار و          وجود و عدم مردیکان شمار و</p>	<p>همی شد روی دی به نزد بزرگ          یکی گفت ضایع چسبیدی          برو ترک او گینش برین سبج          نه از خود رساند بوی چسب          خرومند از نیگو نه کس که اویت</p>
<p>۱۹۲ قطع</p>	
<p>کان بفضل و پندیدست آید          زودش اندر بنا شکست آید</p>	<p>بهترین مراتب آن باشد          رتبتی کس نباشد استحقاق</p>
<p>۱۹۳ قطع</p>	
<p>که بروی تو حسودی بحسودی نکرد          کان بداندیش خود از رخ حسد جان به</p>	<p>ای دل آسوده همی باش که باکی نبود          صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد و بی</p>

عم مجوز که خسته شد دل او	که چو برقی ز غم صاعقه اندر گذرد
آتش از پیچ نباشد که خورش سازد این	کارش امیشت که بشیند و خود را بخورد

قطع

۱۹۴

عم فرزند خردون از جهل است	که خدا این دانش می بدد
که دگاری که اسیر داورا	می تواند که جانش می بدد
از کمال که مچ جانش داد	یکند آنکه دانش می بدد

قطع

۱۹۵

ای دل آخسته که بارهوس	هر دل زار ناتوان باشد
کی توانی بنهاد روی براه	چون که کوچ تو کاروان باشد
خود که منت سبک دان گشتی	بارت ای دل چو پس گران باشد
چون کنی کی رسی بقصد خوش	خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن از خوبی نیک بهره است	قطع این راه بیک زمان باشد
هر که خود را گران کا بکند	اندرین راه سبک عثمان باشد
هر قطیری که کشته عیس	تو شش راه تو همان باشد

قطع

۱۹۶

گر نه بندی میان بخدمت خود	خدمت دیگر است باید که باشد
---------------------------	----------------------------



خوف را رنج تن اگر نکنی	خوف را رنج جانست باید کرد
پایداری سرگرت هوسست	خبط کار زربانت باید کرد
در همه کارها چه نیک و چه بد	فکر سود و زیانت باید کرد
و آنچه تقدیر کرد این بین	اگر مفیدست آنت باید کرد

فقط

۱۹۷

بزرگ مرقد او باد تا باید پر نور	خیال خود شب و دشین مرا بخواب نمود
بجوید ز آتش محنت کجاست نه و لم	نهاد روی سوی لب بدشت تا چو دود
ز راه شفقت و از راه محنت بحال	ز درج گوهر شهوار قتل محل کشود
سوال کرد که این بین چه عیب بود	که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز بهتر چیزی	اگر چه قافیه دانست نیست در محمود
ولیکن این فلک بی بهتر بدین عیبم	ز دل قرار بر برد و ز دیده خواب بود
خرد پخته همی گویدم که خوش باشی	اگر بکاست ز شادیت و عزت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم	شغور و یکسر و نیکو نصیحت فرمود
چه گفت گفت که هر فلک نون دار	که نیست طلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رخ بر جهان که سکه شناس	نذا و نقد روان را بقلب می اندود
مدار امید باطل زمانه از که و مه	و گر سهامی شرفت فرق و قدین بسود
ندیده که چه گفت شاعری که دوش	عبار زنگ ز آئینه روان برودود
سال تنعم کنی بدان نرس	که یک زمان بر او گشت باید بود
تو نیک باش بهر حال از بداندیش	که تخم نیک هر انگس که گشت بدند رود

<p>هر که در اصل بد نهاد و افتاد زانکه هرگز بچند نتوان کرد وون نوازی کن که می نشود هر که در حیرت جامی واد بید را اگر پرورد چو عود بیچ نیکی از و مدارا مید از کل غم سیاه باز سیند در ضیاء بیچ ذره چون رخ رشید با بصارت نکشت چون رخ رشید بر نیاید نسیم عود از بید</p>	
--	--

<p>ایدل ار چند در سفر خط است انچه اندر سفر بدست آید هر که چون سایه گشت گوشه نشین وانکه در بحر غوطه ها بخورد گر بنزد تو نشسته کی بر بود باز که ز شیان برون نبرد کس سفر بی خطر کجا یابد مرد آن در حضر کجا یابد تا که شاه و خور کجا یابد سک در و گهر کجا یابد کام دل از بهر کجا یابد بر شکار می ظفر کجا یابد</p>	
---	--

<p>ای دل از احداث روزگار نگرودی سست خرابات عشق را بهلاست در پی آزادگان هیچ طریقه گر بدی بنید از تو کس که بسبت او یار کس را به هیچ روده از دست بر روش زشت خوینیک نباشد سنگ مزین بر سبزه نیک نباشد پیش کسان بدگو که نیک نباشد زودش را بگو که نیک نباشد بهر حرفان تو که نیک نباشد</p>	
--	--

رشته وحدت دو تو که نیک نباشد	با همگان باشی یک بان مگردان
بیج نیاید از د که نیک نباشد	بهر که بداند که بد چو نه قبیح است

قطعه

۲۰۱

<p>روزی سه هزار گوز میداد وزیر که می فرستی این باد کو ملک و دهر پور و دوا ماد خواهد تبصرع و بضر یا د کورنج کشید و گنج بنهاد تا گشت خراب و وارث آباد آن نیز بر پیش آن د و کس باد</p>	<p>در فتنه شنیده ام که نیست کردند از و سوال کین حسیست گفتا که هزاران بر پیشش پس وجه معاش خویش از ایشان تلخی و گرش بر پیش آنکس وان گنج نخورد و نه خوراند یک تلث دگر که ماند با شد</p>
---	--

قطعه

۲۰۲

<p>ز جمع بزرگان کسی میرساند زری میداد گوهری می ستاند با سبب پایش او مدح خواند کز و تا جهان باشد این نکته ماند ز لشکر که خود را کم از خواجهاوند</p>	<p>بر اوج فلک رایت سرفراز که داد و ستد میکند با سخنور چنین گز نباشد چرا مرد عاقل چه خوش نکته گفت شیرین بانی طمع چون بریدم من از مال خواجها</p>
--	--

قطعه

۲۰۳

<p>تو یقین دان که کس نخواهد خورد نتوانی به جد حاصل کرد</p>	<p>هر چه برزق تو باشد می سرود و آنچه روزی دیگری باشد</p>
--	--



	۲۱۴
تا بهم عمر و جودش سلامت باشد قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد	مرد آزاده نباید که کند میل و و چیز زن نخواهد اگرش دختر قیصر باشد
	۲۱۵
پیوسته یک صفت نامد چون ابن سینا اگر تواند از دامن دل فروشانند جز آیت عافیت نخواهند جای که قضا ش می چشاند	چون نیک و بد سپهر گردان به زان نبود که مرد عاقل گرد و بوس جهان فانی پیوسته بر صحف ارادت تا هست بهوش میکنندوش
	۲۱۶
کانه که مانده اند کریان مانده اند بر کلمات دامن بهمت فشانده اند نیراکه تا خوشیت بغایت رسانده اند بر جای سر و بقله حقاقتشانه اند کانه را ندل بهر چه دو خامه رانده اند	ایدل مدار امید کم زابل روزگار و نینا که برزدند سر از جیب خوابلی از چوباره هر نیم خوشی مجوس برکنده اند سرو سلی را از جو سبار از بد چه چاره ابن سینا رو صبوریش
	۲۱۷
کس بدانش جو تو نشان ندهند قوت یک شبت نیکو ان ندهند ایمل دل را امان جان ندهند	با خرد گفت ای مدبر کار چصیت حکمت که از خزانه غیب بخشيسان و بند نعمت و ناز

<p>انچه با احساسان سفله دهند          انچه قارون دهند و توان را          انچه روان را دهند چشمن را          انگسان را دهند شکر و قند          عقل گفت این حدیث نشنیده</p>	<p>با بزرگان خورده دان دهند          با هنر پیشیه نیم نان دهند          برگ کا هی بر استان دهند          با همای حسنرا استخوان دهند          هر که را این دهند آن ندهند</p>
۲۱۸	قطع
<p>که تر و مترو وضع و شریف          دوستان گرد بوستان دهند</p>	<p>همه گشت تاندر و بخور اند          اندرین روزگار معذور اند</p>
۲۱۹	قطع
<p>من نگویم که شاه بنحرم و          عالمی اگر گرفته بود بدل</p>	<p>با د شاه زمانه کی سپرد          رقت تا عالمی در گیرد</p>
۲۲۰	قطع
<p>هر که نزد کسی بجابت رفت          اگر بزرگ ست که بخو نکند          وان و فی از دماغ گندد          زانکه هر کو باب خانه رود</p>	<p>نیک و بد نشیندنی باشد          که جایست که دنی باشد          هر چه بنمود دیدنی باشد          بوسی گندش کشیدنی باشد</p>
۲۲۱	قطع
<p>ببند دل بعمار در خراب          بصبر کوش و قناعت که بر کس</p>	<p>که هر که بکشد و درو را عمارت کرد          بلکه نتوان خویش استمارت کرد</p>

سپاه مرگ بنا که رسید غارت کرد	متاع انس در میان ناهنا و بهنوز
<p style="text-align: center;">۲۲۲</p> <p style="text-align: center;">قطع</p>	
گر چه پاکیزگی ترا پلید کند	پایه آن کم نشین که صحبت بد
دوره ابر ناپدید کند	آفتابی باین بزرگے را
<p style="text-align: center;">۲۲۳</p> <p style="text-align: center;">قطع</p>	
که نزد اهل خرد زین تبری باشد	سپاهش در پی آزار عالم مردم
اگر گوش گیر کزین خوی تبری باشد	اگر هوای خرد سندی بهنروا
که عیب چینی مردم بهنری باشد	یعیب خویش نظر کن اگر خردمند
<p style="text-align: center;">۲۲۴</p> <p style="text-align: center;">قطع</p>	
بر طریق خطاش خط نکند	هر چه پیش اهل سیریت
عاقلان سیر و نقطه نکند	نقطه گرفت و زیر و زبر
یا بخوانند تا غلط نکند	اگر بخوانند نیک فکر کنند
<p style="text-align: center;">۲۲۵</p> <p style="text-align: center;">قطع</p>	
که جز با جاها نشینت پیوند	چه باید دولت و نیاستون
که هرگز دور نبود از خردمند	تو محنت راستایش کن بحال
<p style="text-align: center;">۲۲۶</p> <p style="text-align: center;">قطع</p>	
نظاره آنست که آشفته و در هم نشود	بیکسی گشت و طعنه و شتمن صد بار
این چنین بیت چرا شمره عالم نشود	ز آنکه این بیت کمال است بعالم مشهور
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند



	قطع	۲۷۷
او از آن مال بهره کی دارد یا میراث خواهد بگذارد		هر که را مال هست بخوردن نیست یا بتاراج حادثات رود
	قطع	۲۷۸
گفتم ای کوزه پشت جاگه پیرنگشته در شکستی زود در جوانی شکسته باید بود		باغبانی بنفشه می انبوه چیرین دست از زمانه ترا گفت پیران شکسته دارند
	قطع	۲۷۹
کسی که هست از و خاطر تو ناخوش شود هنوز نمانده از گوهر عدم بوجو و		نصیحی کننت که خضودل خواهی خیال کن که نبودست و جهان برگز
	قطع	۲۸۰
که خویش را ملک الملک اعتبار کنند بمنصبی که نیابند افتخار کنند		تعجب ست مرا از طریقی ابل خرد بمنفعت که ندارند خلق آزارند
	قطع	۲۸۱
بعد از نیت بهوشن باید بود با صفای سروش باید بود خیر اسخت کوش باید بود یادلی پر ز جوش باید بود چون صدق جمله گوش باید بود		ای دل آخر شباب تو بگذشت از که و رات شیطنت رستی سو می شمرست ای باید بود بر سر آتش بلا چون دیک سینه گنج در بهی خواهد

گرچه زو با خروش باید بود تا خوش آمد نیوش باید بود	اندین ورتن زان بن بین اگر گمونی خوش آمد همه کس	
قطع		۲۳۲
اچو شطرنج باز پندارد واچو دارد در نگاه می دارد	مرد باید که در جهان خود را هر چه یابد از آن خضم برد	
قطع		۲۳۳
که بسی دوست نهادن بدخواه بود تا میان تو و دیگری نبود و دوست گفته آید همه نوعی سخن از نیک و زید گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل حسد اچو آینه و آینه زو می سه شود	عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر گوشه گیر و کنار می ز جهه خلق جهان ز آنکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد تن تن ای بن بین پس پشیمانی باش بگذر از محبت بدم که ترا هست دلی	
قطع		۲۳۴
کایا مچو بکام تو یک کام سپرد شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد	ای دل چو ممکن است که روزی سببری نومید هم مباش بشاد می گذار عمر	
قطع		۲۳۵

<p>با خلایق که کم و بیش شناسی ارزد که زیگانه و از خویش دعائی ارزد</p>	<p>پنج روزی که جهان است چنان بیدرست وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت</p>
<p>۲۳۶</p>	<p>قطع</p>
<p>آور و فعلت از عدم بوجود پس بدین تاج سیکنی محسود</p>	<p>گر شغال ذره بد و نیک در قیامت بیش خواهی دید</p>
<p>۲۳۷</p>	<p>قطع</p>
<p>اثر که بسی بنید بجزش ز خدا خواستند آنکه که تنبهار و صدهش ز خدا خواهند</p>	<p>گر کم بدرت آیم معذور می دارم باران که بیایی شد گرد و نعل از می</p>
<p>۲۳۸</p>	<p>قطع</p>
<p>خدا هد که نقد سوختگان ز بون خورد هم عاقبت حرام خورد و لغت چون خورد</p>	<p>اطالم اگر چه مالک گنج است او بطبع اگر شهر رحال بود سیل نبودش</p>
<p>۲۳۹</p>	<p>قطع</p>
<p>و آنکه گفت از گفت و خور و جوش ماند چون صدق کبرین بهش گوش ماند ز آنکه با چندان بان خاموش ماند</p>	<p>نماشنی از گفتن بسیار به شد لبالب پر در از لب تا شکم شانه را بر سر می سازند جای</p>
<p>۲۴۰</p>	<p>قطع</p>
<p>بجا شد ندم او بستان نیک نهاد زمانه رنگ شود بهر که از زمانه نبرد درین کشاکش پیدا و از که خواهم داد</p>	<p>اگر زمانه چنین بد بنا و شد باسن بلی نهاد و زمانه چو بد شود و رفتنا درین زمانه خود کام از که جویم کام</p>

۶۸۱	قطع
<p>اقبال ابقا نبود دل بران من و نیست باورت زین اکنون تو خود بین</p>	<p>عمری که در غزو گزاری سپا بود اقبال را چو قلب کنی لایست بود</p>
۶۸۲	قطع
<p>هر جا کی که مذہب ظلم آمدش پسند اورا بر دژ کار را مکن که عنقریب</p>	<p>از ابعاد گرفت و بدان که حساب کرد آرد تیردش آنچه نه اندر حساب کرد</p>
۶۸۳	رویف را رهمطه
<p>چهار کن جهان را بساط زرد انکار شمار خانه که در چار سوئی او بین شمار هیزه او سی عدد و بسان نیست بیا و زیزه ز برفتش که بختن به بین روان بطاس درون که بختن غلطاش باجتباط رو اول که دشت خوش است این چو با حریت در افتاده به بین باری برستی پس از آن زمانه قادر باش اگر نه بختن زین سر تا مو الیس اگویی صبر درون خانه گیر و شش دم کن بگفت ابن سینا کار اگر کنی نبود</p>	<p>خدا یقینش چو حرفش است متعل بقمار ده و دوازده ساعات لیل و نهار که سی عدد بود و ایام ماه و وقت شمار که بست صورت آن بخت گیند و او چو اختران که بر افلاک سگینند مدار که روح در گرد است و حریت بس طیار افصال نیک بدست آرد در مقابل کار که زیاده کنی و او در ثبت مقدر زده هزار حریت شگرت پاک مدار امل طویل مدار و رده طمع شمار ترا کشا و منصفه فلک و شوار</p>
۶۸۴	قطع

ای پسر نشین اگر خواهی مثل اخگر که با همه گریه ورخه باشد منور و طبع گشت گرتو خواهی که نیک نام شو وین سخن را که گفت این بین اگر پسندیده نایدت مشغول	به نشین طلب ز خود بهتر سر و گرد و ده جمل خاکستر چون باتش رسد شود اخگر دور باش از بدای عزیز پدر در صلاح و مناد آن بنگر و رسد آیدت از آن مگر
--	---

۲۲۵

پیر مری زن جوان میخواست ز آنکه از عمر جاودان با پیر گر چه مرغند جمله مرغان لیک	گفتش ترک این بوس خوشتر یا جوا نیش یک نفس خوشتر چندش با جیش هم نفس خوشتر
--	---

۲۲۶

زین همدان فغان که همه مارها بیند از بهر سیم خام ماهی کشش مکن محبوب اهل دل نشو و بد کشش مال آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ هر که چو مور کرد بنان بارسانش	صورت مثل ماهی و شیر بسان مار پخته ز بهر بوسه بنوشد بسان مار آخرین گنج سیم و زرا آید بسان مار آید بی چوره پرا آید ز بان مار پیر ساخت پای ز بهر ز آب و بان مار
---	--

۲۲۷

هر چه گوی کن و گرنه گوی عجب دانی که از کجا حین سزد	تا بود از تو دور عیب و عوار زان که بیرون نباشد این دو کار
---	--

مروی و مردیست باید کرد	پند این یمن بخاطر دوار
قطع	
۲۴۸	<p>مرا صبح پیری ز مشرق دید بلی گفته اند این که هنگام صبح</p> <p>نشد خواب غفلت هنوزم بر سر بود خواب خوشتر بوقت سحر</p>
قطع	
۲۴۹	<p>چار قوم اند از خلایق و هر ترک بارش و عامل مغول</p> <p>خوار و مغلوب و بی نوا و حقیر مطرب تاب و مخنت پیر</p>
قطع	
۲۵۰	<p>کر و کار ابعذاب ارجیه بسی نزدیکم ظلمت معصیت نور و نوا برده زکار</p> <p>از در مغفرت خویش مگردم دور بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور</p> <p>عفو و غفران چه هم از جیع مفاست ترا گر نه بخشی گنه ما که ظلمتیم و جهول</p> <p>یکچه دانند خلایق که عفوئی و عفو که بشکام خود آیند یکا یک بطور</p>
قطع	
۲۵۱	<p>شنیده ام که باب زرا این حدیث خور به مال و ملک جهان اگر تقابل بود</p> <p>نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر ز دیگری ترسیدی بمن زمین بدر</p> <p>عزیز من دوسه روزی که فصلی داک چنان بزمی که چو بیرون و می کن کشور</p> <p>بهر دیار که ناست کسی بر و بزبان بجز دعوات نکوبند کشته و مقرر</p> <p>بدر که جان عزیزش طلب رسیده گشت یکی نصیحت من گوش کن تو جهان بدر</p> <p>بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی سبک سفر کن ز اینجا برو بجای دیگر</p>

بشهر خویش بسی بقیه ربود مردم	بکان خویش بسی بی بها بود گوهر
اوخت گریخت شدی زجانی بجای	نه جور ار کشیدی و نی جفای تیر
اگر چه دوست عزیزست از دل کشاکش	که دوست نیز بگوید بدوستان گر
اگرش تا بتوانی دلی بدست آری	که در جهان به ازین نیست هیچ جان پر

قطع

۲۵۲

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت	آن روز غنیمت شمر و فال نگو گیر
و ره طلبی عمر گرانایه مضراسی	از کهنه گرت کار بر آید کم نوگیر
و رمولد خود گرنه بجاست مقامت	بار دولت اینجا که دولت خواست فرگیرد
ز آنکس که دل عمر زده است شاد نگرود	گر خود پیش جان تو باشد کم او گیر
از ابن همین این سخن الفاظ و معانی	بر لوح دولت نقش کن و عادت خوگیر

قطع

۲۵۳

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از آنکه	گر و نذازیام که همان اثر پذیر
هم صحبت کردم شوار بایدت کرم	زیرا که طبع میشو و از طبع خوی گیر
گیر و صبا ز هر چه بروی بگذر و نصیب	از حیفه گند گیر و بوی خوش از عجب

قطع

۲۵۴

این جهان بر مثال مرواریت	گر گسان اندر و هزار هزار
او یکی را همی زند مخلص	و آن دیگر را همی زند مشقار
آخر الامر بر پند هم	وز همه باز ماند این مروار

قطع

۲۵۵



<p>مکن هیچ یک را از اینها تصور بنادان تو اضع بدانانکه</p>	<p>بود چار چیز از کمال حماقت بمبشد سخاوت با حق محبت</p>
<p>۲۵۶</p>	
<p>کز شیش مغر جان یا بد اثر تا درخت غرت آید بر زانکه باری را نشاید بی هنر از درخت بید می جوید بشر تا بخواندت مرد بر هیچ د</p>	<p>صحبت نیکان بود مانند مشک در زمین دل نشان تخم اوب از هنرمندان گزین تو دوستی هر کس از ناکس طمع دارد وفا تا نپرسدت مگو از هیچ و تاب</p>
<p>۲۵۷</p>	
<p>شال عرصه شطرنج رقصه بنهار و قیقه های سیاه و سفید لیل و نهار</p>	<p>دران بلا بساط نشاط و هر نگو همان مشابه شطرنج و ان مقابل هم</p>
<p>۲۵۸</p>	
<p>که ترا باز مانده است کار که بر آرد ز خاطر تو غبار خاک از نو ده کلان بردار</p>	<p>می شودم که از ره شفقت در پناه کسی گریزه که او همت از مردمان نیک طلب</p>
<p>۲۵۹</p>	
<p>گوی مرا از خم چو کان روزگار بهر عوارض و غناعت کن اختیار مانندگاه چشم بگواه بر مدار</p>	<p>ای دل نصیحتی نشنو تا برون بی خواری کش سر صبح مرغ غنایگی چون شیر شیره بکشید با شرد جهان</p>

<p>میلد ممکنات جهان جمله دشوار پاچرخ را بر دین پادار دار من بعد هر پادیت آیدن به و کجا</p>	<p>شادان مشو ز نیک و نیکم عین باش بیدار کن بودنی بوجو و آید از عدم سخنی که گشته بر آن بدر روی بصیر</p>
<p>۲۶۰ و زنگ نای گیند دوار و در گذر فرزانه وار از سر این کار و در گذر عوطه مخور ز گوهر شهوار و در گذر ترک سوال گیر و ز دیدار و در گذر زین پنج پاد و نوزین چار و در گذر ستصوار وار از سر این دار و در گذر بر کن طمع ز مهره و از مار و در گذر سعی نما و زین ره پر خار و در گذر زین استان جو جعفر طیار و در گذر چون صدق من یقین شدت این بار و در گذر</p>	<p>۲۶۰ ایدل زین جهان دل زار و در گذر کار جهان نه لایق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص جو خواص شوخ چشم بر طو رحمت اندهندت جواب هیچ گر کجاست نه رواق ز راند و دت از بخت دار عفو نیست مقام تار و نو بامار بهر مهره کسی دوستی نکرد چون میتوان بگشای و جانیان رسید این زمین نشین قیامت جای تو صد بار گفت که نه مرد این مقام</p>
<p>۲۶۱ تضرع کنان گفت کای که گوار چنانچه آفریدی محشم و در همی کرد روی بدشتی گذار نه اختیار با او رفیق و نه یار</p>	<p>۲۶۱ شنیدم که عیسی علی السلام بحال جهان نرسیدن را بدین آرزو چند گاهی گذشت زنی را در آن دشت از دور دید</p>

بدو گفت عیسی که تو کیستی  
 چنین دوا پاسخ که من از نعم  
 چو بشنید عیسی شکفت آمدش  
 پیوزش و زد زن ایگه گفت  
 میسجا بدو گفت بنمای روی  
 بر دوت برقع زرد بر فکنده  
 ایگی گنده پیری سیه روی  
 بخون اندرون غرقه یکدست مید  
 میسجیش پرسید کاحوان حسیت  
 چنین گفت کاین بخله یک شمی  
 اوگردست رازان جنابتم  
 چو بردارم این را بقهر از میا  
 شکفت آنکه با این همه شوهر  
 ز راه تعجب میسجاش گفت  
 چگونه بکارت نشد زایلیت  
 با پاسخ چنین گفت آن گنده پیر  
 گروهی که گردن در غنبت بمن  
 کسانی که بودند مردان مرد  
 چو حالم چنین است باشوهر

چنین دورمانده خوش و تبار  
 که کردی مرا مدتی انتظار  
 مرا گفت با صحبت زن چکار  
 جهان است نام من ای نامدار  
 که تا بر چه دلهاترا شد شکا  
 برو کرد و راز نهان اشکا  
 ملوث بصد گونه عیب و بعار  
 اوگردست کرده بخت اسکار  
 بگو با من ای نتیجه خاک  
 بدین دستم بزاری ترار  
 که شوی دگر شد مرا خواستگار  
 بدطفت آن دگر گیرم اندر کنار  
 هنوزم بکارت بود برتار  
 که ای شربت روانا کس و نابکار  
 که داری فزون شعران از شما  
 که اسی زبده فتدوده روزگار  
 از ایشان ندیدم یکی مردگار  
 انگشتند گردن از تنگ و عار  
 اگر بکبر مانم شگفتی مدار

<p>همین ازین یمن یادگار بدین وجه رعیت کن بنیها</p>	<p>توفیرای برادر من قصه ا ز مردی اگر هیچ داری نصیب</p>
<p>۳۶۲</p>	<p>قطع</p>
<p>بی قیمت و کیم بود و در بهار چو بشنو نصیحتی ز من نماید از حر و ز مردم ندیم چو از دشمنان بهر</p>	<p>باشند ندیم و نظر عقل چون شبیه چون قدر هر یکی بر او انا محقق با مردم کیم به پیوند و دوست باش</p>
<p>۳۶۳</p>	<p>قطع</p>
<p>که بزرگی خرد بسیم و بزر ور نه نماید هیچ کار و دگر چیز ز روچه سفال را چه حجر</p>	<p>نیست مجنون بزر عقل کسی مال بهر بهای جاه بود اگر نتع نباشد از زر و سیم</p>
<p>۳۶۴</p>	<p>قطع</p>
<p>جز بر سیه خیر نیست از آن جای شان نظر یا بر حصول راحت این نفس خیره سر بشنو بگوش جان ز من این بند معتبر بر کن دل از جهان که شاعیهست مختصر باری بگوش تا بودت عقل را بهر تا در گفت چو خاک شود ولی عیار ز پس جان خود مکن بسزنا و ک خطر انرا بچمد خود نتوان کرد و بیشتر</p>	<p>اهل حسد که دنی فانی طلب کنند یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال خواهی که دسترس بودت بر مراد دل اگر از روی عزت جاوید بایست و ز بهر سیم و زری و نیا همی روی پایت مگر بکنج قناعت و زور و در میل خاطرت سو می آسایش نیست ترحمت کنش که روزی خلقان مستعد</p>

<p>آید مثال زر طلبی پاک با عیار بینی گسته اشتر و یوانه را محض تا جمد ممکن است همی باش زینهار در روزگار اهل حشر در ایام و دار</p>	<p>۲۶۵ فقط کایکه لطف پای نهد در میان آن و اینجا که خفته دست تغلب بر آورد از عطف با کناره و با لطف در میان و بین پند یاد گیر کز این سخن بماند</p>
<p>عوضه دارم گر چه بعضی را نیاید باشد از بهر قصای حاجت از وی ناگزیر زانکه عاقل نبود اندر ستراجی جائی گیر ایت جای بس شکر و ایت بیانی نظیر</p>	<p>۲۶۶ فقط اهل عقبی دار و دنیا را مثالی کرده اند نسبتش با مستراح کرده اند از بهر آنکه لیک چون حاجت بر آید روز اینجا و کند تو بگویش دل نویشی پند اصحاب</p>
<p>چه گفتم خود از من بود شهر شهر خواهد از من نیم خر مهر مهر ما آید از آن لب زهره زهر اگر خون بریزد بصد و بهره بهره</p>	<p>۲۶۷ فقط هجرید شهر من شهره ام چو عیسی نخواهم زن از فی اهل اگرم زهره بوسی به منت دهد نخواهم بکس التجا جز بحق</p>
<p>هر یکی را چه صراحی سوی جاست نظر سر زش را به بزرگانش رساند خبر مکند بر تو یکی با قدح با و ده گذر</p>	<p>۲۶۸ فقط ناکسانی که درین دور حریفان تواند خرده کز تو به بینند چه بسیار و سست در خمار نشودت جان جهان هر و بیا</p>

روسیا نفسا زین شرکان بدی بیتا  
 ابلق چرخ سوز مرکب تو بهیچ مسیح  
 هم طویله نسزد عیسی مریم با حزن  
 خرخری لایق تو نیست جز این بار خزن

قطعه

۲۴۹  
 شکر نعمت ز شکر او دار و  
 اگر فزونی نعمت باید  
 شکر با سبک دم درین ایام  
 ز آنکه چون گل اگر زرم بود  
 بستندی بصد شکر و جور  
 من چنین گفتمی که اکنون غم  
 شکر ایزد بران همی گویم  
 اگر چه اندک بضاعتی باری  
 این چنین خوانده ایم در اخبار  
 شکر نعمت ز واجبات شمار  
 که تنی دست گشته ام چو چنار  
 دست دوران مرا نهادی خار  
 بقیاس جماعت زردار  
 مفلس و با نیاز عیب و عوار  
 که درین فکر و تقلب کار  
 سودم آمد شکر بخیار

قطعه

۲۵۰  
 وی مرا گفت دوستی که مرا  
 سخنی چند بست و پی آن  
 خلوتی آنچنان که اندر وی  
 گفتم این خلوت از توانی یافت  
 با قلان خواجہ زنی دوسه کار  
 خلوتی می بیایدم ناچار  
 هیچ خلوت را نباشد یار  
 وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

۲۵۱  
 این سخن ز غایت مستی و عاشقی  
 در خشم رفت و رنگ بر آورد و جنگ کرد  
 بوسه ربو و از لب ترکی سمن عذار  
 بر و این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که پیر چه کرده	اقدام بر چنین گناه ای رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل	ورمی نهی گناه خطارت و در گذار
و حکم میکنی بقصاصش بوجاهه	گو از بیم بر بعضی بوسه هزار

قطع

۲۷۲

طبع انسانی بران مقصود رشد	کوز و نیامی نخواست سیر
کی توان کردن سبوی بر آب	کایچه از بالا در آیدش زیر
دل منه بر کار دنیا بهر آنکه	زود بینی الفلاب و زودیر
در ره مردی ز مردن غم مخور	مرد بد دل هم سیر و چون دلیر
از کمان چرخ و تیر حادثات	می نخواست بدست فی آهوت شیر

قطع

۲۷۳

داریم در اشتیاق ای طالع نود	اسباب غم فوسایل روح و سرود
آن در دل خجسته چون پروین	وین بر صفت نباتش از هم دور

رویف الزار

۲۷۴

بیل علم اند که در امور معاش	زود هست من از بی آنکه
لیکن از کوشش نخواستیم کرد	هست بشک محیشتم به نیاز
و آن نیاز از خرد کسی بندهم	زود آنکو برآمدست نیاز
بحقیقت ز راه معنی هست	هر که در صورت حیات مجاز
در توان کرد میکنی تقصیر	بر سران سر می نهی آغاز
پس ملامت نمیرسد برین	کمتر از بالفسر و کار بساز



<p>۲۷۵</p> <p>قطع</p>	
<p>مجموعی بحقیقت عظیم سلطنت است ز بهر یکدسته شهوت که خاک بر سر او</p>	<p>ز من شنوتن آنرا و خویش رنج به سزا اسیر زن نتوان بود سالهای دریا</p>
<p>۲۷۶</p> <p>قطع</p>	
<p>بامردم ندان منشین و ریشی زیرا که بیاورد و از دشمنی آرد</p>	<p>ز نهار بد و تا بتوان هیچ میانو کاری چو شب تیره برود بیرون</p>
<p>۲۷۷</p> <p>قطع</p>	
<p>گر ترک جمع کنی نباشد روزی ز حسرت نه کسی حبی</p>	<p>ایدل ز کست هراس هرگز کز وی نبود و کاس هرگز بر سر نه پلاس هرگز اکا طلس نشود و پلاس هرگز</p>
<p>۲۷۸</p> <p>قطع</p>	
<p>پدر که جان عزیزش بلب سید گفت بدوست که چه عزیزست از دل کشای</p>	<p>یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز</p>
<p>۲۷۹</p> <p>رویف است</p>	
<p>ز اقتضای و در گردون گردست آید بشنو از این بهین بنیدی بغایت سود</p>	<p>چند وقتی در جهان بر قول فعلی سخن با سلامت عمر گردن بسروری بهوس تا نه بدگویت کست نه باشدت بی کس</p>
<p>۲۸۰</p> <p>قطع</p>	

<p>نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس که باز او نشناختم ز سر بهی آماس</p>	<p>کسی که چشم کرم دارد از اکا بصر بعینه مثل آن نفس محروم ست</p>
<p>بتف آتش سو و اچه پزی و گیت بهرش کفش بسته درین تیر و قش از نوادر بود از نین بماند یک کس چند کن تا امش کن تو گوشت ز پس که مرا تحسیر افتاد و درین کار پس کاندرین ملک چو طافس بکارت پس از بدی دور شو این ست رجعت پس</p>	<p>۲۸۱ بج روزی که ورین دو دونه خاکست طوطی روح ترا سدره نشین دارد تا بهمد سال دگر زین همه خلقان جان چونکه راحت که در این دار فنا پیشست اگرستم میرسد از غیر تا پاک مدار اگر این ست هنر عیب کسان باز جوی بش نواز این بین یک سخن نیک مفید</p>
<p>سرگشته چو پر کار نکردم سوی هر کس خرم تر ازین گنبد خضرای مقش از بار غمش گشت چو ابروش مقوس طغرای وی از فالیه خطیت مطوس اگر دست شفاخانه ز بنور مسدوس ایمید ندارم ز کس و بیم زنا کس المنت سد تعالی وقت سدس</p>	<p>۷۸۶ دیگر زوم در پی مخلوق ازین پس بحیث خاطر چه بود کج خستد ایم زین پس دیار که قدر است چو تیرم منشور لطافت رخ آن کبک خراست سوگند بدان صانع قادر که حکمت کز نیک و بد جمله کسان قایغ و فردم نه این بین خادم خلق ست و نه مخدوم</p>

<p>هرگز نبند کس زنی پیش کس نفس بهر چه یاد می کنی پیش من کس کس را نصیحتش نبود و در این من</p>	<p>خواهی که خوار می نشوی اغریه زیر آنکه با تو کس نکند ماجر از آنکه آنکس که شهر گشت به بدت مردمان</p>	
<p>هر که کرد آیین بر تکفینش نفس گفته ام که جگر صر صد نیامچس نی چو آتش از هوا در زاب نقش</p>	<p>سعی در تقویض فیض خویش کرد بارها ای نفس نام درمان ترا ابر و جوینجو خاک افتاده باش</p>	
<p>لفظ معنیش بدان که پسندید نه طمع ماند کنون و نه تنگ نه بوی عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر کس نا سپاسی من انصاف بدین نیست اگر چه شاهان زود کسرت ز پیش و پس</p>	<p>مدتی شعور به نوع که آمد گستم غزل از روی من بود و این طبع زین پس ای این من طبع پاکیزه صحت و چه عیاش و بهر سیاه کام بنفش فارغ و تیار ز نه بر جل از آن</p>	
<p>یاوه گو و هرزه گوئی بود و پس حاصلش بی آبروی بود و پس ز آنکه کاشن رشت خونی بود و پس کار آن دهن ده شونی بود و پس</p>	<p>آنکه کارش ز ابتدا تا انتها در جهان زهشی از علم و دان خواست تا گردد وزیر امانت اگر باستحقاق بودی کار با</p>	

با عقل کار و دین بخلوت حکایتی گفتم ز جورا هست که ارباب فضل را از قرص آفتاب نهد خوان جلالان ز آفتاب سال خورد و بدین کشاوه دست آنانا فرد و دار درین سر گرفته حصن گفت از برای عونت ارباب جلال نیست بر پایی باز بند ز بهر دلت ست مردان که از علایق دنیا محسوس اند این فخر بس که چهره و انا که جدال عالم چو پایی بر سر افلاک می نهند چون هست تو توبت شاهی همی زند	بیکردم از شکایت گردون فتنوس عمر عزیز میگزد و بر سر فتنوس و ارباب فضل را نهد پاره بسوس او بر مثال رستم و دانا چو شکبوس بی جرم حریخ و طلیش کمیند و رچو طوس کا و رنگ شان نهند بز علاج و آب بوس ناج از شرف نبود بر خسر و سوس هرگز کنند سیل ز بنیت نه چون بوس باشد چو لعل و چهره نادان چو سدر بوس گو جاهش مکن بهمه عس و دست بوس کو از دوت برد فلک بر غریو کوس
--	--

۲۸۸	یعنی که شاخ آن کشد سر بر آستی زیرا که هر چه بر آستی نیست اندر	بر کن اگر چه سدره طوبی بود بخت ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس
-----	--	--

۲۸۹	ای واقف اسرار ضمیر بکس یارب تو مرا توبه و عذر پذیر	در حالت عجز و تنگی به کس ای توبه و عذر پذیر بکس
-----	---	--

۲۹۰	با تو گویم که حیثیت غایت علم هر که ز بهر دشت بکشش	روایت شین
-----	--	-----------

<p>هر که سنگت زند شر بخشش          بیجو کان کریم ز بخشش          آنکه بر دست گهر بخشش</p>	<p>کم مباش از دخت سایه فلک          هر که بخراشدت جگر بجفا          از صدف یاد گیر نکته جلم</p>
<p>او را بنود سیح گو اسی چو فاش          بارش خبر آرد که چه بودست نهاش          ز بهار سپرس از پدر و عم و ز فاش          در معرفت عقل و تیرست و کماش          بیقدر بماند چو نماند زروماش          او سلطنتی یافت که خود نیست زواش          تا در دهن شیر نیفتی ز خصاش</p>	<p>۲۹۱          آنرا که ندانی نسب و نسبت و عاش          زیرا که درختی که مراورانشناسی          از آنکه پسندیده بود خوی و خصاش          زیرا شرف مرد باصل و به نسب نیست          شهرزاده نادان و با علم و عمل نیست          درویش که او معرفت علم و عمل یافت          از صحبت تا ابل بعد مرحله بگریز</p>
<p>خواه بیگانه گیر و خواهی خویش          آنچه گفتند زیر کانین خویش          آنکه سوزن کند بستی خویش</p>	<p>۲۹۲          دشمن خور و راحیه ردار          ز آنکه چون آفتاب شهرت          که ز رخ بلندت ناید</p>
<p>صافی و دلکشای چو کردار پادشاه          بنشان و بهر خدمت و نیک استاده پاش          صخره شو بخدست همان ستاده پاش</p>	<p>۲۹۳          و مجلسی که بدم آزادگان شوی          همان خویش را بنواز و بجای نیک          صد بند اگر زمانه بکارت در افکند</p>

<p>چون داند از طریق تواضع کند و پیش ترا سپرد و خویش بر عنت پیاده باشد زمنهار دور از طلب نمانده باشد</p>	<p>مانند خوشه که بوس سر کشیت است خواهی که مشایخت آزادگی شوی در بایدت چو این سخن کنج عافیت</p>
<p>قطع ۲۹۲</p>	
<p>گر قبای ز کشمم در بر نباشد گویش تا جم ارد بهد صفت بر سر نباشد گویش گر ز ر مغربی ساغر نباشد گویش این بس است از حاصل دیگر نباشد گویش</p>	<p>چون که هرگز نباشم بود اندر بند ز چون همای بهتم بر تر ز شیطا برست آب تر باید که باشد در وفا چون آب حاصل عاقل درین دنیا نگو نامی بود</p>
<p>قطع ۲۹۵</p>	
<p>که تا چگونگی کند پیش عقل اثباتش و گرنه روی بگردان نشو و طاعتش در استمالت او کوش در مرعاش که روزگار کند بهر تو مکافاتش</p>	<p>کسی که لاف بزرگی همیز ندستگر اگرش مروت مری بود از تو پذیر کسی که با تو نگوئی کند چو بتوانی و گرنه بدی کند او را بر روزگار سیاه</p>
<p>قطع ۲۹۶</p>	
<p>طمع بزر بخیل و ز بخل او محزونش درین تفکر و حیرت بمانده بودم و شوم اکن حدیث کرم بند می یکان می فروش کرم نیایی و جز در دکان برفه فروش</p>	<p>بکام خویش نبوش و بنام نیک بکوش اگریم کو کرم از کجا تو افسوس کرد عقهای خاطر او از او دگامی نماند از این مسبب که تو امر و ز بر سبطین</p>
<p>قطع ۲۹۷</p>	

<p>از دشمن و از دوست نگارید چو جاس هرگاه که خواهی نتوان گفت حق</p>	<p>هر نکته که از گفتن او بیم گزندست هرگاه که خواهی نتوان گفت حق</p>
<p>۲۹۸ صنعت کیمیا اگر خواهی کیمیا می کشد بقلا بے که ترا گنج و بیم و زرباید و بهقت پیشه گیر و قانع شو آن فواید که اندرین کارست از یکی به قصد شود حاصل بیش ازین هست هم جز حجت</p>	<p>۲۹۸ با تو گویم که حیثیت کسیرش نیست تو قیما و چو تقصیرش من بگویم که حیثیت تدبیرش تا به بینی که حیثیت تاثیرش عقل عاجز شود و ز تقدیرش بنگر اینک حاصل و تو قیرش هم ز تقصیرست تا خیرش</p>
<p>۲۹۹ قطع کن این بین صلیت آنکه اهل ادب را نکند التفات آنچه بزرگی است که یکجای کرم هستی او را عدم انکار آنکه</p>	<p>۲۹۹ بیخ بجز بویا بجی نیستش و آن بجز از بی ادبی نیستش فی حبسی فی تنبلی نیستش آنچه تو زو بی طلبی نیستش</p>
<p>۳۰۰ از خدا نا اطمینان اگر دیدی حاصلان بهتند ما را با کفایت</p>	<p>۳۰۰ زان بود که ز من بی درویشش بی هنر آنکس که حاسد نباشش</p>
<p>۳۰۱ قطع کن این بین صلیت آنکه اهل ادب را نکند التفات آنچه بزرگی است که یکجای کرم هستی او را عدم انکار آنکه</p>	<p>۳۰۱ از خدا نا اطمینان اگر دیدی حاصلان بهتند ما را با کفایت</p>



دور می در آید هست که راضی نمیشود آخر و زیر را چه نویسم که برگزیده منتصب بدان رسیده که اکنون که می	کمتر کسی که صدر معظم نویسمش وار و طمع که صاحب اعظم نویسمش نپسند و از زشاه جهان کم نویسمش
---	--

۲۰۲

همچو طاوس جلوه گر باشد لیک چون بلبل سر آویش زانکه طاوس را بسی باشد	خوش بپست تا که دیدن لیش مصلحت اندران بود که کشیش کابل صورت کشندش از پی لیش
--	--

۳۲

کرم را درین دو طالع باشد کریان برفتند گویی که شد	که محروم مانی از مطلوب خویش کرم هم گرفتار مقلوب خویش
---	---

روایت صاوی

۳۰۱۱

اگر کسی با تو میزند لاف نقد او بر محک تجربه زن گوشه نمان دوست گشکنی فی النمل گریه درست وید بعد از آن که بقدر پیش آمد	که نژاد و ستم بصد اخلاص تا کند فرق سیم از زلف بمن آوار او بیست خلاص بشکنه در زمان سرتیغ رو بر خوان ولایت حینا ص
--	---

روایت عین

۳۳

شراب و رتن آن کو شراب خواره بود اگر چه زنده ز روغن بود چسبناغ ولی	چو روغن است که ریزند در مخاک چراغ فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ
--	--

	قطع	۳۰۶
<p>مدح کسی که جوید و آن بهست هم دریغ زان رو که جمله صاعقه بارند و بخت اکی کار ذوالفقار کند زنگ خور تیغ</p>		<p>عزم و دست گشت که نماند و گرفت ببغند این حشاش که پاشیدن عطا این بهمن ز بهت و توان کرم مجوی</p>
	رویت فا	۳۰۷
<p>نشستن بزم طرب با حرف می از دست سیمین غنای نظر نباشد شکفته ز طبع لطیف</p>		<p>زمن نامناسب بود این زمان ولی اربو و خلوتی و لب پیر بپیری اگر باشدم از زو</p>
	رویت قاف	۳۰۸
<p>یک نصیحت بشنواز حکمت بگوشت شتیاق و شمنی خیر و چو در شرب نباشد اتفاق فی مثل گر شهید باشد زهرت آید و مذاق هر کجا باشی و ما را از تو بر آرد و نفاق روح را بیهوده تکلیفی بود و مالا یطاق در کلیم الله بود چون خضر گوید و افراق</p>		<p>امی خرومندی که لاف از خود زانی نرانی در جهان با هر که افتد اتفاق صحبت و ز دست بدم تا دان ستانی جانش و در بدانی با قرین کردی چو بنو و متفق فی مثل صحبت بنا باندان گزیدن از گرفت بعد از آن با هر که نشینی که هم در دوست</p>
	قطع	۳۰۹
<p>او کار پیشین کنایه کارم خلاق بگوش تاب و اندر بیان خلق وفاق</p>		<p>ولا کارم خلاق گر بهی خوبی مشو مخالف حکم خدای عزوجل</p>
	قطع	۳۱۰

<p>که با کینه جفت است با طلاق اگر و آن نمی میدهد صد براق</p>	<p>سید با دروی سپهر کبود بعبیسی مریم شری میدهد</p>
<p>۳۱۱ قطع</p>	
<p>کاین هر دو کنند جمع و تفریق دل را نکستی بدین دو و تعلیق شاید که دهد خدا می تو فزین</p>	<p>از بخل و زکبر بر حذر باش زین هر دو بجز فنا نه ناید در بخشش و در تواضع افزا</p>
<p>۳۱۲ رویت کاف</p>	
<p>گر چه گشت ته بود گرد زین بچو فلک نه بچو بختک که افتد بدم باد تفک ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک که یقین راند بدم مردم فرزانه بشک که خرد بر سیهستی خود هست ترک که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درک کز تو یکدم نشود و در غم و شادی تفک شدی یکی فوق سماک و گری تحت سماک</p>	<p>هر د ثابت قدم انگشت که از جاز و دو بچو سیمرغ که طوفان نبرد از جالبش بهره از ملک هست بعبیسی از و دو نقد امر و زده سیه فردا است آن پیروی خردت روی ظفرت نباید بخر و راه توان برد بوسی در جات مال مال شو ابن سین علم طلب علم و اندو بادریس و بقارون ز بیم</p>
<p>۳۱۳ قطع</p>	
<p>اگر آن دیو نفس تو گردد ملک نباشد سر انجام بی هیچ شک اگر دو جدا از سما تا سماک</p>	<p>زمن یک سخن بشنوی این سخن چو دانی که هر چیز کان بسویت بلندی و پستی ز تدبیر تو</p>

	۳۳	قطع
<p>رسیدت صیت از سبک تناسک که مسواک سازم ز چوب ارک ز نرم دست از خنجر سحر تاک مرا با بزرگان بودا شتر اک بدرهست شادان از فیستاک چو صبح از نرم سینه از صد قحاک هنر زرفشان زن بود و چو خاک</p>		<p>سرم آنکه در باب رندی مرا نه زهر ریائی بان دارم نه از بهر آن تا برفت رسم نه در نیت آنم که با مال و جاه سرم لا ابالی چو این سیم فرزان شو و آفتاب از برم نباشد نه خاک زگر و دنت</p>
	۳۴	قطع
<p>کند باد و شان عهد خود جنگ بود واجب گریز از روی بفرنگ که از نابوت یاد آرد با و رنگ بود زویر نزد اهل فرنگ نخواستی باز رست از مجلس جنگ ببایدست و ست از نام و رنگ که بر زوشیشه تزویر بر سنگ</p>		<p>زنی ابله کسی کو بهر مرد کسی کو باز نشناسد بزرنگ بتاج خسروی کی ناز و انگس مرا فی زلیستن در پیش خلقان انوما در بند نام و رنگ باشی اگر آسایش کو نین باید نظر این بین کوئی برین داشت</p>
	۳۵	رویف لام
<p>خیز کلین خواب که بغیر است ای دل خال مشکین رخ سپهر است ای دل</p>		<p>با خبر باش که دنیا گذر است ای دل هر یک از بزرگ نفیسه که دزدل خاک</p>

<p>جمع عیبر شکن خو بر و انست ای دل تفتد در کار که کوزه گرانست ای دل کاین که تپه صاحب نظر انست ای دل خویش و بیگانه ز هر سو نگرانست ای دل که سوی خلد برین راه برانست ای دل از جهان نیست که دور فراقست ای دل اختلاف از حرکات پدرانست ای دل که سعادت همه بانی همرانست ای دل نطق عیسی چه کنی دور خزانست ای دل</p>	<p>شایخ سنبلی که سر از جیب بین بر دارد وقت در یاب که بس کاسه سر مالوک بگرمر دشو و دشوخی و شنگی بگذار در همه کار پس پیش نگه باید داشت بهمه خلق جهان خلق پسندیده نامی اگر نه بروی مراد تو بود کار جهان مادران نقش بیک رنگ ننودند لیک ای بسا کاین چنین در که بیکه میگفت خود گرفتیم که نمودم بدیدضا به سخن</p>
<p>اینک نخت آنکس که چون میوشد آرد و عمل کی سربت فرو آرد بدان صاحب دل ز آنکه ز ازل حمل آرد به بنیادش غل نه ز تو خواهد جد اگر دن به پیکامش اصل کا نذر آیدش نیاید هیچ صاحب دل بدل اگر تو باشی زنده و رفته در رسوم آن خل</p>	<p>ای پسر بنو ز من بند بی غایت سودمند چون بدی اهل غنا را بیم فقر اندر سرت غرت صاحب شنب را هم نه بیم اعتبار من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا کام غرت از حکمت طلب کان هست در شاپور چون بنای کار بر حکمت نهی آرد خل</p>
<p>بروپی که ندانند یمن راز شمال فلکش لعل بدامن دهد و ز زنجار</p>	<p>میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمن آنکه او را ز خری تو بره باید بر سر</p>

	۳۱۹ قطع
<p>نگشتی در دوسر ز قال و ز قیل بر که اورا زمانه کرد و لیل ناکسی گشت ثابت بدیل اندکی ماند از کثیر و قیل نتوان کاستن هیچ بدیل</p>	<p>عزت خلق گر نگمداری عزت ست آنکه نه و عزت نشود ورنداری ز که عزت کس هر چه نقصان کنی از خویری غیر عزت که نیم ذره او</p>
	۲۲۰ قطع
<p>دارینان بدان مشابه که دل ننواند که آردش حاصل</p>	<p>انچه ناگفتی ست در دل خویش اگرش بهم بدو زبان طلبید</p>
	۳۲۱ قطع
<p>گر آگاه گردی ز حال و مال خرد پایا هست در پای مال که شهوت ترا میکند کربال چه یا قوت و لعل چه سنگ و قال که شهوت ترا میکند بدو مال که عقل آقبایی بود بی زوال اگر حکم حق را کنی امتثال بحال ای و بگذر ز قال و قال که خور زایت بود بی زوال</p>	<p>بتابی رخ آید ز مال و مال کسی را که بیش از کفاف بر تو تو بهشمار معنی کجا میشوی ز بهر نهادن اگر ز خردی تو شهباز قدسی ولیکن چه سود نیش که از سایه عقل جو تو محکوم هر باطلی که شوی چه سازی ز تقلید تحقیقجوی مکن ذره کردار سیل بوا</p>

<p>چو شربت توان خج در آب لال که خج اندر عقل صاحب کمال توکل علی السدی کل حال</p>	<p>چو گردی بگردیم یار کن اگر در سرت هست شوی آن برو افتد اکن برابرین</p>
<p>چون خردمند باشد و فاضل پس بود جمله سعی او باطل که بدان حاصل است شادی دل بیخ ازین هر دو آرزو حاصل غم ضایع چرا کند عاقل</p>	<p>هر که بند و کم بخدست حلق نظرش بر دو چیز گر نکند اولا نعمت و دوم حرمت گر نگر دو ز خدمت مخلوق پس بی چون خج دی شب روک</p>
<p>مکن اندر نهان سیج سیل بدونیک جهان سیج سیل مگذران بر زبان سیج سیل نتوان است از آن سیج سیل نتوان رست از آن سیج سیل رو مکن همچو آن سیج سیل زان نه بینی نه یان سیج سیل</p>	<p>هر چه آن آشکار نتوان کرد ز آنکه بیشیک نهان نخواهند سخنی کت گریز باشد از آن که سخن چون روان و آن برود بر بلای که از تو بر تو رسد پند پیرانه بر این پیمین سو و مست نیست پیش از شنوی</p>
<p>ترا عیال همی بینم و غم بینم مال کنون بصدیقه ما نیست می نه پیرم حال</p>	<p>سوال کرد من سیلی که ای در پیش اگر که وجه معاش از کجا همی سازی</p>



<p>جواب دوم و گفتیم که ای سید قطب یقین شد دست که نان بازو نخواهد داشت</p>	<p>چه حاجت اهل خرد را درین قضیه بول کریم بار خدای که داو جان بعیا ل</p>
<p>۳۷۵ قطع</p>	
<p>هفتاد سالگی که دو چندان عمر با و بیری خواه زانکه ندیدم که سوی پیر سودای پیر گشتن اگر می برد جوان</p>	<p>کردست بخش ابن پین راز جان بول آید هیچ روی نسیم خوش قبول باشد ازین سبب که ظالم آمده قبول</p>
<p>۳۷۶ رویت میم</p>	
<p>گشسته بهرون چه باشم چو آسیا تا چند بشاری فلک ون زجور تو خاک از خورم بهست نانی هزار بار گر لخم طبعم خورم از دست سفلایان خاطر ملول گشت مرا از انتظار آنکه حقا که ملک شاه نیز و بملک غنا صفت بگوشه غولت می کشیت</p>	<p>آمد بسان قطب که آر میدنم بهرونان بدرگه و زنان میم کا ترا بآروی بیاید سر دیدنم چون تخم خنثی است بگاه چشم تا کی بود محضرت سلطان رسیدنم گفتار سر و حاجب و بان رسیدنم چون مرغ خاکی سر خواری کشیدم</p>
<p>۳۷۷ قطع</p>	
<p>باو لیستیم هست و می خوش که دریدم در عالم وحدت بقایست جان در خانه نشین گو نه مرغ چه نشینم اگر نشود عقل نه اسرار من و او</p>	<p>اکنجائی دلی نه وینی نه و ملک هم کا بنجانه سماک ست پدید و بیک هم ز انسوئی بکان لحن پر دوزن ترکیم کا نهانه پدیدار یقین ست و شک هم</p>

چند آنکه بماند که چنانک فلک بهم شوی چیزی از وی که شد نیست و هم	ای این چنین ندیده بر آنم که نهائی شیرین گفتار تو افکند و آفاق
قطعه ۳۲۸	
بهیچ فایده بهتر از حضور کرام بتر صحبت رشتی عوام کالانعام	ظفر نیافت نمند و جهان وزی ز نامه بهیچ تقدی نکرد و خلیمان
قطعه ۳۲۹	
بر منتری که بود و در و یار بهدم جانکه او نهاد و بعد نازکی قدم کایام خوری شد و آمد زمان غم گر بگذرم بروضه ضیوان و بارم بر عمر مانده از پیش تو هست صدم کان چون گذشت بگذرد این روز بهم	روزی گذر فدا دم از فضا حق یاد آدم ز عهد قدیم و وفای او باریدم آب دیده و گفتم بسو دل بی تو چو خازن هیچ نمایشیم من خفا که بنده این بهمن او از دست اما می دهد دل خود را تسل
قطعه ۳۳۰	
دل درونی تو آن لبست چو در و ارتقام و و باید شد نیت تا شده آن کار تمام اکثرش سوزش دل ز طبعی باشد خام یاد ماند کبک آندم که تپی کرد و جام بسلامت نتوان لبست چو در و اسلام یتیم دوری که رسد زوقی نوشن کام	یکدور و روز چو درین کشته رباط افتادیم مکن آغار بکاری که سرانجام از آن نقد را باش که بر نسیم و وثوق نبود وقت در یاب که از باد کهنون جام پرست اگر بود وجه معاشی و مقامی که در آن اگر چه هرگز ننگد این فلک شور و نغمه سیر

<p>شکر کا حوالہ فلک را کہ و باد و گردن نا اسید از گرم حق بشوای این بین کانگه گشت مست پرانگنده از وقت او یک</p>	<p>هم نمازند لیمن چون مانند کرام عید را چشم ہی دار پس از ماه صیام کار پروین هم از دیافت برین گونه نظام</p>
<p>۱ ۳۳ هر که را با خویشین جالی بود باخود در کج غلت ز خوشست همدی کز روی برآساید ولی چون نیم در بند جاه و منتصی بر بد و نیک جهان این بین</p>	<p>کی شود خاطر به تنهایی دم گر بشادی میگذارد و در غم گوینا نامد همیشه از عدم سهل باشد چون نباشم محشم دل نه چون مست گردان و بدم</p>
<p>۲ ۳۳ سالها در چار سومی خطه کون و فتاد از بی یار موافق تا کمر سپید اشود بعد چندین گفتگوی جستجو از طرف</p>	<p>بجو باد از هر طرف بی باد و سرشت افتد موی ششم بلکه موی اندر طالب کافتم نقیستم مردار کسی را مرد و محبت یا فتم</p>
<p>۳ ۳۳ مخوابان درون دوش میم دم بگفتا که تو خوار داری مرا خیلان شناسند قدر مرا</p>	<p>بگفتم چسرمی نیالی برم بدین و بدانم دمی از گرم نیز و بخیلان روم لاجرم</p>
<p>۴ ۳۳ هر که بر حضرت داور توکل دارد</p>	<p>مخلصی زود پیدا آیدش از قید محوم</p>

<p>شافخش پس بود این کرچه پوست و غم  نبروره بقضا معتقد رمل و نجوم  هر یکی را محلی باشد و وقت معلوم  دست و پا کند آهین پولا و چو موم  کرچه پوشیده بسی پرده ز سر مکنوم  شوی کنده صدف دار بدر منظموم</p>	<p>و آنکه با طاعت و پرستش و درود و راو  لحالی رسد و گر بخش بفرمان و بیست  بودنی عاقبت الامر نباشد لیکن  هر یکی از پی کار دیگری ساخت اند  راه تسلیم و رضا گیر که نکشاد و کس  سخن ابن بین گوش کن امیشنوی</p>
<p>اگر هزاره بد آید از دست راستیم  بجز و عا بنروپنج نیز از کیشم  غرض دعای و نیم نیست داعی بشیم</p>	<p>بجای یکس اندر جهان گفتیم بد  روم محضت داد از خود نیاز برم  و عاکنم که مرا از بدیش ایمن دار</p>
<p>پروۀ ناموس خود را میدرم  بیش صرافان عالم می برم  صلحت را راه و زری سپرم  تا بمانم سوس او می بستم گرم  کورری افعی غم او می خورم  کس نه بینی ز ایل معنی بستم گرم</p>	<p>سج بن رندم که در عالم می  نقد خود را سکه رندی زده  گر ز دخت ز زبریدم باکت  بوی خون آید ز وصل زخت  لیک هر وقت از زهر کوکی  تا بر این قافولی ای بن بین</p>
<p>نیدانی مگر تر سبب عالم</p>	<p>طبع داری ازین عالم فانی</p>

که وی را خود قرار می نیست یکم	چه میخواهی قرار از چرخ گردان	
	قطع	۳۳۸
لواطت است و زنا و قمار و کسب حرام بنزد خلق همه عاقلند و نیکو نام بچند فن و فنون گشته شهره ایام نه بهر حفظ مزاج و برای هضم طعام که گنده باد ازین خانان جمله عوام		جماعتی که همه کارشان بزم و ریست بشتر آنکه ز می توبه کرده اند از نخل و گر گریهی صاحب دلی هنرمندی پیاپی دوسه از می تناولی سازند هزار طعنه زنند و هزار بد گویند
	قطع	۳۳۹
نه مردم اگر از مردمی اثر دیدم نوشته سخن خوش بآب زردیدم سباش عده که از تو بزرگ تر دیدم ناز شام او را خشت زیر سر دیدم که خوب درشت و بدونیک در گذر دیدم		جهان بگشتم و آفاق سرسبز دیدم درین رواق ز بر جبر مجانه خورشید که اسی بدولت دوزخ گشته مغرور کسی که تلج مرصع صباغ بر سر داشت ز حادثات جهانم همین پسند آمد
	قطع	۳۴۰
درنگا پوی هر طرف بیتیم پیش هر نا کسی کمر بستیم پروده ناموس خویش نیک بستیم پشت و پایی زدیم در گرفت		در پی آنکه کار به گرد و باطح تا مگر شویم کس عاقبت کار بر ما داشت دست و پای زدیم در گرفت
	قطع	۳۴۱

<p>لایق حال اوست قلبم بدرم عاجز است و قلبم</p>	<p>و بر نه کار باز خیر و شر و در درم باشد و گرم بنور</p>
<p>۳۳۲</p>	<p>قطع</p>
<p>یا و گاری سخن چند رسان و بنم تا بد و زندندان از پس مروی کشم چون بیرم کند یاد و دران بنم</p>	<p>روی در کوی عدم کرده ام باو صبا ناری از شیرین بنم خداسوی من آرد بسکه در زندگی از خیل فراموشانم</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>قطع</p>
<p>عرصه بروی بر میوم شب زمانی ز فکر لغو دم که ز اندیشه مغیر پا بودم که یکی نقش راست ننمودم پس ز رنگ پلوشن زودم چشم عبرت بروی بکشو دم که نه من بودم آنکه من بودم نه بخود و کاستم نه افرودم پس ز انعم بهره فرسو دم کردم و داشت راستی سو دم پشت پایی زودم بر آسو دم</p>	<p>مدتی شد که در هوا و بوس روزی نشستم از طلب نفس چون برین مدتی مدید گذشت گشت مراتب جان کج گوی صیقلی ساختم ز جو عقل صورت خیر و شر و ان دیدم شد یقین ز انقلاب احوالم کارم از کار خانه روگردست بر بد و نیک چون نیم ساد بعد ازین اقامت باین بین خایت آرزو چو دست نداد</p>
<p>۳۳۴</p>	<p>قطع</p>

<p>گر دست آید مری در دستان جوین  ورپلاسی باشدم پوشش یقین و خنده  و م فرو بندم بکلی از بدح و از غزل  از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او  نوبهار شادمانی و گل عشرت نماند  چون بود و کج عزلت بفرم عشقین</p>	<p>فالغم منت پذیر از من و از سلوی نیم  طالبی و بیای حین و طلسم خارا نیم  بشنو از من گر چه معنی در پی اینها نیم  بر جمال و لبری هم عاشق و شید نیم  بلبلم اندر خزان و غم از ان گویا نیم  راست گو این بین در جنت الما و انیم</p>
<p>(۱۳)</p> <p>سن از اکثر مال و مالک خویش  بیند از گرا بلی خویش را  ز من هر چه ماند بوار شد برو</p>	<p>قطع</p> <p>پداوم ز دست و بر انداختم  ز بانی ندانک خواند اختم  بمیراث دستی بر انداختم</p>
<p>(۱۴)</p> <p>منت ای زور که گردون که چه یک خدای ماند  از جهان بیرون ز فتم مانند م عاقبت  من چون و توان بهر نان چنان گشته ام  از مکان خویش اگر بیرون فدا و غم نیست  بسکه در بیدار حیرت عقل سرگردان شود  ز احتمال بار غم چو کان صفت شد فاقم  من طبعم همچو آب خویشین در آتش  تا من از خوان قناعت سیر کردم آزار</p>	<p>روایف نون</p> <p>در جهان میداشت خود را بر مر و خوشین  و شمنانم را بکام و دوستان خوشین  بهر آب افتاده ام دور از مکان خوشین  از هر بیرون فدا و غم هر زکان خوشین  گر بگویم شمه از دواستان خوشین  گر چه بروم گوی از قران زمان خوشین  در قفس از جنت بلبل از زبان خوشین  بسته ام از لقمه دوانان خوشین</p>



<p>با لب و می خویش لبستان خوشین چشم مار اگر خاک آستان خوشین آنکه نتوانی نهفت از وی نهان شوین کز خوان تست نانش در زخوان خوشین میخورد بر خوان انعام تو مان خوشین ماشومی در ملک عزت کامران خوشین راستی کن با همه خلایق بسان خوشین در خلایق این کنی بی زبان خوشین</p>	<p>منت رضوان نیز زد کوفت و باغ و بهشت بهترست از توتیای کان بهشت پرورند آنکارا کردیش از آفرینش رزق تو هر که بپزینی به گیتی روزی خود بخورد بس ترا منت ز جهان داشت باید بهر آنکه از طمع خواری نمی خیزد تبرک آن بگوی در می خواهی که یابی نام از اوی چو سرو بشنو از این بین این چند بائی سودمند</p>
<p>بود که چو کرد به نیروی تن که باشی سرافراز هراجن که محتاج آیند هر مرد و زن بیانید صد پهلوی تیغ زن</p>	<p>قلم بترت فروزان تیغ قلم کار فرمای اگر بادت نه بینی که از بهر چه معاش فرامیش بگرد صاحب قلم</p>
<p>کای پدر کینه حبسیت با پسران باز کردی بروی بی سزایان داشتندی بسی خواران خزان تا رسید این زمان بکون خزان</p>	<p>بافک دوش در جدان بودم رومی از کالمان فروستی روزگاری بدست آسان بود بعد از آن تو بخت خزان آمد</p>

<p>گشت طبیعت جهانی در شیوه کمر و رسم تلبیس چون زلف خوشترفته چو زین جمع که وصف دریا نیست با اهل حسد و کین خلوت</p>	<p>وایم دو زبان چو مار بودن ز امثال تبر ز مار بودن آشفته و بقرار بودن ووری به ویر کنار بودن با یاد خوشگوار بودن</p>
<p>۳۵۱ یک نصیحت یار و از پدر بار با گفتی که ای فرزند نیک و بد را فرق کن از یکدیگر همشین مردمان نیک باش</p>	<p>آفرین بر جان با کثیر آفرین تا توانی صحبت نیکان گزین از بدی کن کسل و نیکی گزین و رند باری بابدان کن ترشین</p>
<p>۳۵۲ گر ثواب و عقاب خوابد بود و ر بد و نیک را جزای هست تا نکوی کن و جزایش بیاب</p>	<p>نیک و بد را مخیری پس ازین زین دو هر یک که باید گزین یا بدی کن نه از خوبی بهره و نیاز کن بی دیده باز باز کن</p>
<p>۳۵۳ بحق چار محمد بحق چار علی ایک حسین و یک صفور و یک سحر</p>	<p>بحرمت و مین از دست شهادت با کن که در آرزوی دل بر رخ جان کن</p>
<p>۳۵۴ یکچند شد که بر دهن لکمان جبهه</p>	<p>چو هست بر همه آفاق مهر اور و شن</p>

<p>اشفته شد چو زلف بتان در کارین          اغیار من شد دست کنون یا غارین          بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهارین          رای بسیت مو تن و مستشار من          زان پس که در گذشت حد خطارین          کاین بست و در حوادث و بهر اختیارین</p>	<p>از دور ناموافق و ایام مختلف          و اختلاف گردش گردون و دهن از          و زهر صرم و دوم سر و حاسدان          اغفل کار دیده که در حل مشکلات          گفته که آنچه میکشتم از و هر شمشه          گفتمیر تو این چنین جز طریق صبر</p>
<p>بکام و دستا نش حیران کن          طمع از جان بپراورار کن</p>	<p>ترا از و چو بر دشمن ظفوا و          و گر خواهی ثواب نیک و آن</p>
<p>ازین سرشته می باید شنیدن          و ز انجا سنگ صدر آیدین          بدست خود سر خود را بریدن          که روی ایمنی از و در دیدن</p>	<p>خردمندان عالم را تقویت          بر بهنیه ای رفتن تا که قاف          ناخن سینه خود پاره کردن          بهتر بود تر و خردمند</p>
<p>بجز پنجش بده ای که میتوانی بان          که رزق خویش دست تو میخور و مان          وزیر چو در گذری کل من علیه افان</p>	<p>بر و هیچ خبر و انگه نه و بخورد          چو خیر از تو نمودی رسد نفوس          و و چیز حاصل عمرت نام نیک و ثواب</p>

<p>بیندیش و حق مردم بدی نه بینی که رخ فرادان کشند به آخر که چه را بپایان برود</p>	<p>که اری بلا بر سر خوشیست که چاهی کند بهر من چاک کن وی اندر بن چاه ماندن من</p>
<p>۳۵۸</p>	
<p>ای لبیکه بطریق مناجات گفته ام ای آنکه رزق تفرقه را بپایان کنی</p>	<p>وقت سحر بد که ز راق و دلین من همچنان نیم بخور و کوفتیب</p>
<p>۳۵۹</p>	
<p>چهار چیز و هدا بروی مرویاد یکی دروغ دوم صحبت غم انگیز</p>	<p>با اختیار بپاش ای سپهر شران سیوم فلاح چهارم شراب بانان</p>
<p>۳۶۰</p>	
<p>صبح و مید رساقیا بزم صبح ساز کن گرچه که ناز برود ای بت نازنین ز حد ز آنچه بود ز یاد تو دست باب ز رشیدی صوم و محاموت و نافله گرچه ستوده است باز سپید عقل او دیده چنین چه بسته بلبل خوشنوا چنان و قفس از زبان بود ابن بعین اگر ترا آرزوی سلامت است</p>	<p>بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن لیک خوش آیدم ز تو تازه دل می ناز کن و ز غنای آرزو پاک شو و ناز کن شاید اگر نباشد نان بده و نیاز کن تا بهوای دل رسی دیده باز بانو کن و مزن نشمین از دست شمشیر با کن روی در آرزوی دل بر رخ جان کن</p>
<p>۳۶۱</p>	
<p>ندامت از چه بکنیم میان بهت سپهر</p>	<p>چو هست بر همه آفاق مهر و روشن</p>

اگر ز پوست پوشی چو ماهیان جوشن	که دام مرد که از تیغ کین او زب
	۴۲۲ قطع
روز دولت فروتنی کردن گاه قدرت غضب و خردن	مردی حبست پنج مید سیم وزر بقیاس خشدین
	۳۴۳ قطع
سخنی بچو لولو و مرجان بنگارش چون الف و جان هر چه او دو کام کرد از ان منت آب چشمه حیوان عذر برگردش مکن پنهان بر تو کس را نمی رسد تاوان خود بیایی جزایش از دوران نزد این بین بود کیسان نیست الا بر حمت یزدان	بر تو باشم ز بحر خاطر خویش بخت اگر یار و قتل بهر بست و شمنت ز هیچ رو منای قشقه می باش و از خضر سپدیر چهره آتش کار باید خواست و دنیا مدسندت این گفتار هر چه خواهی ز خیر و شر می کن و ز بدی آمد از تو ورنیکی ز آنکه او را هیچ کس طمع
	۳۴۴ قطع
لفظ خود شیرین کن چون انگبین وانگهی سر که بالی بر جبین	نان در گزنی پیش کس به که خلوا و شکر پیش آوری
	۳۴۵ قطع
آنکه زید با تو کم ز کس فرض کن	هر که نه در دین است کالعدش فرض کن

<p>می زسد بهره بی ویش فرض کن تیره رخ و سر زده چون قلش فرض کن</p>	<p>وانکه ورم دار و دوازدم او بکس وانکه ز لوج دلش نقش کرمس نخواهد</p>
	<p>۶۶۳ قطع</p>
<p>مرا سه پند نیکو داد یاد گیر از من دوم مجامعت بکرد و دور باش از زن بشهر خویش قناعت مکن بیایسکن چگونه دست دهد کار بسبتن این سخن بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن که چون کلیچه شود پیش تو جو و از زن شود چو دختر و شیر و قد چو سرو چین غبار او بفشان سفره بهر او بفکن بنا نهاده بود در کشاده جای وطن که بچو گوهر ناب ست و بچو در عدن</p>	<p>پدر که روح وی از نور حق منور باد یکی گوی که خوری نان بجز کلیچه مخور سوم بنای سرای بن بهر شهری بگفتم ای پدر مهربان چراک آمد جواب داد که ای روشنی چشمم پدر بگاه خور دن نان باش بزمان شغول اجماع نیز گوی کن که کور نیست عجز بهر دیار که بینی غریب از ره لطف اگر تو نیز بشهر وی اوفتی بگذر یا دوازده من این سه پند جان پدر</p>
	<p>۶۶۴ قطع</p>
<p>بنا که از قضا می دور گردن پس آنکه عمر فوج از مال قارون بخواری باز گرد و دیده بچون ترا با این حکومت کی و کون</p>	<p>اگر آزاده افتد بر تو مرا و را صبر ایوبی بساید که تا از خدمت تو آخر الامر ترا با این بزرگی تیر و دریش</p>
	<p>۶۶۸ قطع</p>

خورم آنکس که این هنر دارد کج غلظت گزیده عالم ز آتش آرزو بتافته دل گشته راضی بکلم کن فکیون واندا آزاده که یک چندی که فراز کلمی پاره خویش پشته خار خار بستر رانده رو قناعت گزین که نتوان بخت پای می فرو تو در زمانه نیست	که نه مامور دنی امیر کسان گشته فارغ ز دار و گیر کسان چون تنور از پی فطیر کسان رسته از زحمات و زحیر کسان بوده باشند بخت اسیر کسان بستر از گوشه سر کسان نرم تر آید از حریر کسان قرص امید از خمیر کسان آلکه او نیست و گیر کسان
--	---

قطع

۳۶۹

کیکه نیک نهاد آمدان بدایت کار چو سیرت ملکی میدوان گرفت بجمه بکوش در ره احسان که آن بود حق بهوش باش که پیری رسید این بین شباب فرع جنونست و شیب اصل جزو	نخود چگونه پسند آیدش بد می کرد بسان همت قاع بود و دنی کرد تجارتی ز پی سود و ده صدی کرد گذشت وقت جوانی و بیخود می کرد جنون قلع بود گاه بجنون می کرد
---	--

قطع

۳۷۰

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی است و نشان یار یکدل پیش ایت بهمت بچنین یاری کم افتد و در بدست آید ترا	یار یکدل به بود و نه هر چه یابی در جهان بشنو از این بین تا باز گوید شرح آن اگر زود آری نگه دارش گرامی تر ز جهان
--	---



		۳۷۱
قطعه		
تا و زمانه بدنه کنی ذکر خویشتن آید از آن درین ترش بر خویشتن ز امثال خویش می بدر و بر خویشتن بر حال زر گسار کوفت کز خویشتن از وی بسازی کنی قدر خویشتن	کام دل از کسی که ترش بود نخواه کامکس که حسن خلق درین آیدش ز تو و آنکس که بی خزان ز زر و غنچه وار زر بهر آن مجوی که زر باشدت کف زر سنگ ریزه است چه قدرش ز زر دیگر	
		۳۷۲
قطعه		
از همت بلند نشاید بجاستن و دین هستی بود ز خلق خواستن تا پیش کس پایی نباید بجاستن	هر چند روزگار کند پست مرد ز رفعت چو از خزان خالی بقدر بنشین بخت از پی کاری که گزشت	
		۳۷۳
قطعه		
بگرم بندگی من برسان که همی ترسم از ملامت شان نه شنا گوئی گوهرش کن اول احوال و پزیرش کن	هر که ایادین می آید زان بعزت نمی دهم جمت مردنا آزموده ز نهسار که بر او اعتماد خواهی کرد	
		۳۷۴
قطعه		
رسالتی بجناب خدا آنگاه از من بسمع اشرف سر دارش نشان از من که اشکار کند یاد و هم نهان از من	که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم اگر است قدرت آن کین سخن فرو خواند اگر بیدش که بشنود استم توقع آن	

اگر ز طالع شوریده نیست بهره پیرا	اگر و بایست هشتاد و نه سال از من
۳۷۵ قطع	
آنم که بندگی بکنم حرص و آزار را	از او گیت رسم و این خود سوز من
۳۷۶ قطع	
اکنون زمانه بین که شمار از کسی گفت	اگر فرق هیچ می نکنند کیل را از من
۳۷۷ قطع	
۳۷۸ قطع	
گفتند چو رزق هست مقسوم	از حمت چه کشتی نه بهر بستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش	گشت ست حوالتی معین
روزی یکی بمصر و شام است	و آن هم و گری بروم از من
از بنده بمین تو این نگاپوی	کاین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی نفس و باید	حکمی که کند خدای ذوالمن
۳۷۹ قطع	
ای عزیز از نصیحتی گننت	در بد و نیک آن تفکر کن
اگر پسند آیدت ز من بشنو	و رتوش نود و تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق	پس مجلس درون قصد کن
روفت را از روی باز شناس	بعد از آن دعوی تشکر کن
اوسط کارها ننگه میدار	نه ضعیفی و نه تنور کن

<p>نه چو طایوس مجلس آراشو          یابزرگان ره تواضع گیر          یانه بانیک و بد بسیار و برو          با سببی بصلحت چهره را          دم بدم روزگار میگردد          چون تابشیر صبح دم ندید          بنحو این بهین بسا فی کوی</p>	<p>نه بویران وطن چو لنگر کن          با فرو مانگان تکبر کن          شبه را هم طویله در کن          در طویله کش و هم آخر کن          تو تماشای این تغییر کن          غم تبلیس و میل منقر کن          دور گذشت ساغری پر کن</p>
<p>۳۷۹          حکیمان جهان از روی حکمت          اگر دون نیست گردن از چرخم          چرا دانا بودی بهره از مال</p>	<p>سهاوندان فلک را نام گردون          نباشد شاد از دوانا گردون          چرا نادان کشد لغت گردون</p>
<p>۳۸۰          بدندان روی سندان دریدن          میان بیشه با شیران نشستن          بشرکان گشت گردون بر سر کوه          همه بر جان دانا خوشتر آید</p>	<p>بچشم از کوه و صحرای چیدن          بروی آب بامغان پریدن          بوزه بر کمر بند و دیدن          که روی خابلی از دور دیدن</p>
<p>۳۸۱          ای دل از رنگ داری از نقصان          هر چه عقل اندران بود دستور</p>	<p>جز سلوک ره کمال مکن          جز بدان کار اشتغال مکن</p>

۴  
 دفتر تصحیف  
 دقایق خوب  
 گفته کرده  
 جهت تفریح  
 نویاری

<p>از دور راحت از حال مکن          با فرومایه قتل و قتل مکن          ترک شادوی بنقد حال مکن          در پی مال پایمال مکن          اگر بود حاتم از حال مکن          دشمن از دست پوز زال مکن          در بنفیدست از و ملال مکن</p>	<p>با سیدی که رسته برسد          شرف نفس اگر همی خواهی          غم که فردا رسد بخور امروز          عرض نفس نفیس را هرگز          نیت از دوست ببرد نیامی          عرض بیچارگی بسیج سبیل          بشنو این پند های ابن سینا</p>
<p>باشد که راحتی رسد از روح شان مکن          و اندر خطر بهره سیند از جان مکن          تا گسترند در قدمست مروگان کفر</p>	<p>کفتم روم زیارت پیشینیان کنم          عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خود          آخر ز کزندگان بچه حاصل رسیده</p>
<p>چه خوش باشد بوجو جاسین          رخ صاحب دلان بر جاویدن          نصیحتها و انایان شنیدن          ز دوست و همی باید چشیدن</p>	<p>سفر نیک است هر آنکه امروز          مشرف گشتن از دیدار صحاب          طلب کردن ز مردان استغاث          ولی تلخ است این شربت که بپزند</p>
<p>ندیدم مردی از هیچ انسان          نه از تخمین امیری شد هر انسان</p>	<p>مرا بفتاد و بیج از عمر بگذشت          نه از تحسین و نه از گشت خرم</p>

نه بحسین یافتم ز ایشان آسان همه آفاق یا اهل جزا آسان اگر بودند ایشان هم بدینسان	بگفتم مدح یک یک شان بکرات نمیدانم که دارند این خباثت هزاران نیز بر پیشینیان باد
پس کیوان بجای کشتی ایوان آیته اینها تکه لواحقان	۲۸۵ ای که حصن حصین بساز تا بدانی که صیبت حال آن
اگر مگر من آنست که آسان زنی دست بدان کرم اینست گرت دست سی هست بدان	۲۸۶ هیچ دانی که چه باشد کرم دست کریم و عده ایجاب کن و منت نبخشیده منه
عین بدان قدر دوستی میکن کار کرده نمی شود بسخن	۲۸۷ هر کسی را چنانچه هست بدان در عمل کوشش ترک قول بگیر
نزد علای دولت و دین اهت بخشد بهر دلی چو سیما هزار جهان هرگز کراش نیست مسلم چنین جهان ما را حقوق بر تو زیادت بچنان اگر باوت آید از من هجر نانو ان	۲۸۸ بر این بین پیام برای باد صبحم و ستور دین بنیاد محمد که خلق او خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند از حق خدمت نیست از یاد و رفقه است یکبارگی زنده فراموشش کرده
	۲۸۹

<p>صاحب بل صاحب قران یوش صاحب نسب کز رای پیر آنکه نخست مشتمی پرورند و آنکه بار جلش ارگردون کشند گر بود فرصت یکویش این سخن گو که کمتر بنده درگاه خود بازگو تا مقطع بهره شد هر چه خواهی کرد خواهی بود منت</p>	<p>اصف ثانی جلال ملک دین بست تحت نوجوانش بهشتین کان و وریا لولو و درختین و رزمین آرام گیر چونین در بیان وصف عالی این چنین بیش ازین بود انشا پیشین الثقات خاطر تبارین تا بخت از بندگان کمترین</p>
<p>۶۰۹</p>	<p>قطعه</p>
<p>بدرگاه جلال دولت و دین دو سه فصل از مهات ضروری بدان امید کاندز وقت فرصت نظام ملک و ملت شاه یحیی خشتین آنکه بی وجه معاشم ایدم هست کز انعام خسرو دوم بر دل ز قرضم هست و دی خلاصم کرد و لطفش ازین درو بگویم راست این قرض از چه دارم سیوم تشریف سرتاپای دارم</p>	<p>که هست این بخت بنده آجان کنم معروض اگر داری سران کنند معلوم رای شاه ایران که باد از شرق تا غربت فغان وزین دارم دلی دایم پریشان کفافی گردد و مجری ز دیوان که غیر از لطف شاه نیست دریا کمال شهر یاری را چه نقصان ز دخل اندک و خرج فراوان امید از جو و شاه و شاه کیسان</p>

از ان شه کو محمد سیرت آمد اگر شما هم و بد خلعت چه باشد چهارم آنکه گستاخی نمودم جهانی در پناه لطف او بند	منم حسان صفت پیش جهان محمد و او هم خلعت بحسان امید عفو میدارم سلطان که با او در پناه لطف یزدان
--	---

۲۹۱

قطعه

با ستانه جاه و جلال حسرو عهد حسنة حضرت شاه پیشه زمین زمان سپهر مہربوت جهان جان کرم پناه ملت حق سایه خدای که هست بچشم خشم نظر در زمانه گر بکست سهم که تا که بندگی او بستم بالتفات چنین حسرو جوان بختی مرا که وجه امور معاش منتظم است که آرزوی دل زبندی شاه بخواه ولی که با کرم او سوال حاجت نیست	که هست پایه قدرش بر اوج عظیمین که تا زمان بود او باد شهر یار زمین چرخ و دود آدم نظام ملت و دین چو آفتاب سپهرش جهان بر زیر نگین شود گسسته ز هم رشته شعور و ستین کلامه جاه بر افرا ختم بخرخ برین که چرخ پیرندیشن بیخ قرن تین ولی زبان سعادت ہی کست تلقین که گر چه حال تو نیک است هم کند بزمین ز آفتاب نخواهند نور ابل یقین
--	---

۲۹۲

روایف و او

ای دل صبور باش احدث روزگار بایچکس ز خلق جهان دشمنی مکن با حلم و با تواضع اگر دشمن شوی	نیکو شود بصیر سر انجام کار تو تا بر مراد و دست بود روزگار تو ایشمار تو شود بصفا یا رخا تو
---	---



تا پیش از آن جزات و بدکردار تو باشد بقدر بهمت تو عتبار تو	بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن ایست بلند و ار که نزد خدا و سلیق
با کریم نام جوئی و با حکیم راست گو یا ز علم آن دوران دنیا شو با آبرو	صحت صاحب نظر باریک باشد یا دوس تا ز جود این در این دنیا بیا بد کامل
ورنه یابی هر دورا باری کی زینا بگو کج خلعت گیر دیگر در پی دنیا پیو کز کنار چشمه ناید و ایما سالم سپو آب خور سندی بجوی دوست ازین دنیا شو	گر خرداری مشو یکدم جدا از این دین در یکی را هم نیابی این خود اندر عهد خویش را اندر خطر مفکن با امید عزت ار خواهی که یابی خیر چون این دنیا
وزیر که عطا جستی کشتی تو اسیر او گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او	با هر که عطا پاشی باشی تو اسیر او و آنکس که نیاز خود بروی مکنی عرضه
بر مثال کوزه با خلقان او و امن پر نعمت از احسان او کف تنی می بینم از دوران او اعتمادی نیست بر پیمان او لقمه بی استخوان از خوان او	بهر خرد و لایست بندگی جهان فرقه سرسوی بالا میروند باز جمعی را ز بالا سویی شب زود را بر این بین چشم و فا زوطع بر کن که هرگز کس نخورد

قطع	۳۹۷
<p>بیرون و عده نشیندم چو آب یا برق و رعد یک بار آید از تا بکنیم مادل از این فحش آب از تا آتش جگر بنشاند آب از</p>	<p>کردم سوال از کرم تو حاجتی طبعش نگاه و عده پوست چو آب نه ابر باز میشود از روی آسمان نه قطره که بچکد از ابرش روی</p>
قطع	۳۹۸
<p>جوی جمع نکند زین خمران سیده او به نیم جو تخم لاف خواند چشم و هزار خرمن کندم نیز دوش یک</p>	<p>بزخم حاو نه جرحم اگر گند جو جو بنان جو نه که از گاه جو غذا سازم دو نان خشک جوین بر کرا می شد</p>
قطع	۳۹۹
<p>چون عزایل شود مستحق لعن و تقو باشد ارجق کندش جمله یک لحظ رفو نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو</p>	<p>هر که از طاعت بسیار در قضا بوجوب فوطه طاعت مارا گله اری پاک دست هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر</p>
قطع	۴۰۰
<p>دل بجان آیدت صحبت او که کند تکیه بر صحبت او</p>	<p>گر بدانی فریب دنیا و دن و شمنی در لباس دوست بود</p>
قطع	۴۰۱
<p>که نه هستی بوجو آمده بی حق ترازو که نباشد بجان بیچکس احق ترازو</p>	<p>بر فلک دل مندر بوسی حرو یافته غافل امروز کسی اند این دن بود</p>

لاجرم هر که بود مایه عقلاش کشته  
هیچکس را نبود کار برو نق ترازو

۲۰۳

نزدیدم من از آدمی هیچکس  
هنرمند را این قدر بس بود  
که اخلاق او جمله باشد نگو  
که گویند این ست یسعی باو

۲۰۴

چه کنی با فلک عتاب که کن  
گر خوشی چه باز تیرست  
در براری خروش چو پیل  
رو که گردون فراغی دارد  
نیکی و بد حال گشتم از فن تو  
دست شاهان بود نشین تو  
بست زندان تنگ مسکن تو  
از بلند وزیت گردون تو  
هم ز خود بین اگر قدر نهی  
طوق یا غل نصیب گردن تو

۲۰۵

پدیری با بیست شفق گفت  
راحت نفس اگر همی خواهی  
تا نه پرسندوم زن ز سخن  
گر رسیدن بقصدت هست  
که پسندیده دار عادت و خو  
بیشتر از نصیب خویش مجو  
و آنچه کوئی بخیز صواب مگو  
راه کان مستقیم نیست پیو  
بطع و در خطر سیفت مگر  
که نخواهد همیشه باز آمد  
رشته بغم بدست اردو تو  
بسلامت ریشه سار پیو

۲۰۶

دو تنای نان گراز کندم ست یا از جو  
سه تنای جامه گراز کهنه ست یا از نو

به چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع هزار مرتبه بهتر بنزد این بن	که کس نگوید از اینجا بجز و آبخار و ز فرسلطنت کیقباد و کجند و
۱۰۶ قطع	۱۰۵
کسی که عادت بود راستی و گرنه مورد بقول و بروغ	خطای کند و رکندارند از و و گرنه راست باورند از و
۱۰۷ قطع	۱۰۶
آنی از آن خوان که از بهر نیکی اگر در بهامزد خواهی ندارم اگر از سگانی تو ام سخنانی	شادی نصیب من بی نوا گو و گرنه بی بهامید بخشش با گو و گرنه از کسان تو ام مر حبا گو
۱۰۸ قطع	۱۰۷
ملک عزت گرت همی خواهی دل منه بر سر ای عرجه فریب روز و دولت بهاش غره از آنکه چون همای حبه قانع باش در زمین قناعت افکن محتم با کنار آمد از بجار عم آنکه ایزد از بهر بگزینی گفت چون بود معده پر تفاوت تن چو پوشیده شد چه فرق بود	از من این بنید شفقانه شمشود که فراوان گذشت از و کی و کو هست ترکیب دولت از و کی و کو نه چو بخشک جان بدانه گرو تا مراد دل آوری بدر و شد برون از میان چو چمن و که فلان خیز از بهشت بر و که ز گندم پرست یا از جو نزد و عاقل میان کس نه و نو

راه تسلیم گیر ابن یسین	تا خلاصت و هدایت زکو
۱۰۹	ارولیف هار
<p>گفتم و لا تونی که همه عمر بوده  رای تو بختص اسرار کائنات  بنگام فکر گوهر شهوار خاطر  گردون پیر از تو اگر جست بر تو  هر جا که رای انور تو گشت آشکار  اکنون بگوی که چه بیعت میان خلقت  عقل از زبان دل نفسی زو برستی  گفت آن همه فضایل و او حلیم و علم  لیکن چسود باین منست جز هنر  دارم مضرحی که تکیه بر کرم گرت  ابن یسین بساغر تقنین چشایدت  باز از فضل کاسد سر پای و تلاف  مارا بهر شمع و خرید عریب جوی</p>	<p>بر مطلب و مقاصد خود کمال شده  بگذشته از مکان بی لاسکان شده  چون بر نو بهار جوهر نشان شده  غالب بر اول قوت نجات حجاب شده  خورشید همچو دره بسایه نهان شده  بستی بسان لطیف و کرم بر کران شده  سرمایه حیات جواب و ان شده  کم نیست با که پیش ترک نیز از ان شده  و ان نیز عیب اکثر اهل جهان شده  ز دول گرفته قوت و قوت جان شده  کان حسب حال و ست گیتی ان شده  نرخ مناع فایر و سوشن ان شده  زین ست نام نجان بی نشان شده</p>
قطعه	۱۱۰
<p>ز حضرت احدی لا اله الا الله  حقیقت آنکه نیاید بر من نصب و جاه  کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه</p>	<p>بگوش بوش بهی منی ندا و ردا و  که ای عزیز کسی را که خوار نیست بقیب  باب مزم و کوثر سپید نتوان کرد</p>

	قطع	۱۱۸
<p>کز وی شود روان دل خلق کاسته مدح زبان خویش و تفاخر نوحی آسته همانی نبوت و تشریف خواسته</p>		<p>و ده عادت بدست که رسمت عالم را عرض جمال و لاف سخا و سلف بزرهد بخل سلام و خیر یار و مکاس جای</p>
	قطع	۱۱۷
<p>ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه پس چرا بهی کرد چیست و مردانه اگر قبول کنی هست مرد فرزانه چرا چو کوف کنی اشیا ن پورانه که ت چو یوسف مصری شدیست بخانه چرا بنی سمریت بجز چون شانه که پای واکشیدست بر سر ت وانه بستگ تفرقه شکست چرخ دیوانه کشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه</p>		<p>پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد بوقت رفتن ازین غم نسرای غصه کو باد چه گفت گفت که جان پدر نصیحت تو باز سدره نشینی فلک نشین مست مکن مقام در این خانه ای عزیز پدر بزیاده دور سپهر آئینه کون بماش عزه بهر سپهر و دن ز نهان هر آن طلسم که بستند عاقلان بهرم در آن نفس که طریق حیات بسته شد پس از تو این بین چون مناه خواهند</p>
	قطع	۱۱۶
<p>که تو بابل هنر سرور می شای ده ستمان زهر که تو خواهی بهر که خواهی ده</p>		<p>من این نگومیت ای روزگار فکده پست تو می چو کهنه کلونخ قناده بر سیر راه</p>
	قطع	۱۱۵

<p>صبور باش چو بینی نگو شود ناگاه که بچو صحت سنگ و سبوشود ناگاه یسا ط خاک پر از گشگو شود ناگاه بروزگار من کنه باز تو شود ناگاه چنان ز رفحه او پرزبوشود ناگاه لگر کینج قناعت فرو شود ناگاه</p>	<p>ولا بحال پریشان جریع کن ز نهار مجوی صحت دنیا که زان نمی ترسم ببرک صحت آن گیر که بی صحت آن هنر طلب که هنر مند را سعادت و نجات هنر جویشک بود آن کجا بنات ماند بلنج عاقبت از من خست پایانش</p>
---	--

قطعه

۲۱۵

<p>راستی کن بشیوه بچو سرو اگر آزا ده از موالید سه تا چون بهترین افتاده خانه گیری خوش نشین کان حله را آما ده جز ندین عمر قصیرش چون بنا نهاده بند هر منصوبه را کار و فلک بکشا ده</p>	<p>با حریفان بر لباط و پهری نیکو خصال اگر بکوشی در شرف ز آباز یادت بشیوه و ده هزارت خضم اگر باشد چو اندر صبر تکیه کمتر کن با آل طویل ابن سین در مصیبت شد حرص از نیفتی مهره از</p>
--	---

قطعه

۲۱۶

<p>از بهر ذوق نفس ز تاج و سریر به از اطلس نذهب و شعر حریر به آب مباح سرو ز جام عصیر به صحت چو بست از همه نان فطیر به ز دوزخ و ز خدمت شاه و وزیر به</p>	<p>کبخی و بدمی و کتابی و خورده از بهر ستر عورت جامی و خرقه از بهر دفع تشنگی از باوه سفال حلوا و مرغ و تره اگر نیست گوشتش و چه کفاف اگر یک آید ز بهقنیت</p>
--	--

قطعه

۲۱۷



<p>در و ن او ز کج گشت بجای در و اند هنوز نیست سنین که در شود یا نه</p>	<p>نه بر صدف که فرو خور و قطره باران صدف باید و باران بحر و چندین گاه</p>
<p>۱۸۰</p>	<p>۱۸۱</p>
<p>بر و و را هم معدوده جوی باسکه بشوخی دست ز گنج خودی باسکه یکی ازین دو گزین کن تلاج و باسکه که کس نباشد و باشد وسیله نشان</p>	<p>بمال حاجت مردم را و رای سره مرد اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم یکی ز عرضه تسل و دوم ز حاجت حص دو اصل معتبر اند انگی نتیجه دهند</p>
<p>۱۹۰</p>	<p>۱۹۱</p>
<p>کشاد می بجنابت طریق بسته شده پسنگ حادثه آزرده و شکسته شده</p>	<p>مرا و وبال بگردار مرغ اگر بودی ولی چه سود که پیکال دارم و آن نیز</p>
<p>۲۰۰</p>	<p>۲۰۱</p>
<p>که بر طریق توکل سپرده باشی راه بدست رنج خود از خاک بر نشی از راه به تیغ اگر بر بانی ز کافر بدخواه بکسب خویش گرامین کنی از راه اله که از در و نه صاحب دلی براری آه</p>	<p>هزار بار پیاده اگر بکعبه روزه هزار سجده اگر بچو سجده افقه هزار اسیر مسلمان شقی هر روز هزار برهنه و رصده هزار گرسنه را نواب این همه در جنب این گنه بایست</p>
<p>۲۱۰</p>	<p>۲۱۱</p>
<p>اگر برگی نداشت برگ نشان ده سخی گردان و گرنه مرگشان ده</p>	<p>جوانمزدان عالم را خدا یا بخیلانی که بابرگ و نوایند</p>

	قطع	۲۲۲
نگوینت که آتاج و تخت ستاوه زهر که خواه ستان بهر که خواهی		ستار افلاک کجودا جفاکارا نوی وکنه رباط وکیده ویکردا
	قطع	۲۲۳
نقش بندقدش صورت دیگر کرده در سما خوانده و دانسته و از بر کرده در تخم خورشیدی زان خوشتر رخور کرده نام او بر وین دید شست کرده زان گهر ساخته مایه زیور کرده است روزی تو زین پیش تقد کرده که نیابی به جهان هیچ مخیر کرده		ای تو هر نقش که با خویش مقور کرده ای تو در درسته از بر استاد طمع اگسی کرده فی انرا تو لقب اوه غسل کفن کرم بر آورده و پوشیده بنابر عقد پای صدف و نیخته از گردن گوش به تناسی طمع چند بری عمر بسمر یا قضا ساز و بدان این قدر ای بین
	قطع	۲۲۴
ز انکه در یار پرورش داده و کان اندخته زین سبب خندان چشم اند روان خفته باز را همواره پادربند و چشمان و خفته باز لال شعر خود در تاب حرمان و خفته با هنرمندان بود با قصد جان و خفته		مید بگردون بهر ناسته بهر ما روز و شب نا امل را با پیسم و زرد و چشم هز بد قوا و را با تلج می دار و نگاه عیش آخرین نه پس این کز و را تو صبر کن با عیب گردون باری بدین سنگ
	قطع	۲۲۵
ای بذاتت بهر فضل تو لا کرده		شرف دولت و دین زبده امتحاکرم

چشم بد و زخ خط تو که هر لفظ از و ومی بیان که چو بختند نفیتم در تو طرف یاری و رفی چند بین و از آن که ز اشعار و می این ورق بیضار کردم اثبات بفرمان تو ایات بر او	سطح کافور پراز عنبر سار کرده بتولای تو از غیرت بر کرده رای عالیت اشارت بسوی کرده دارم امید تو مایه سودا کرده ز آنچه زین پیشتر که دایم نشا کرده
--	--

## رویف یامی

۲۶

می شنیدم که از ره شفقت باشو از طوطی خرد سخنی که ترانا که اربدست افتد هم بخور هم بدوستان بخور حیفم آید که حاصل همه عمر	پدری پیر گفت بایسری روح را در مذاق چون بگری از قضای زمانه سیم وزری از نهال سعادت ثمری بگذاری و می برود گری
---	--

## قطعه

۳۷

حاسد بد سگال را گفتم آفتاب سعادت هر کس چو کنی این جهان فانی را من ز بهر حیات نان خواهم	که چرا نقص و ستان خواهی که نیاید زوال آن خواهی کش بعد آرزوی جان خواهی تو حیات از برای نان خواهی
---	--

## قطعه

۳۸

ای دل نصیحتی کنم از آن که بشنوی ز هزار دور نهان نه کنی این معامله	نا برده آب گشت به تنانه بد روی کانه که آشکارا شود زو خجل شوی
--	---

<p>لطیفی کن از برای من چشته زهی  یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی  شیر فلک ز بهیبت او سر بر زوی  دوران او ست موسم آسایش و بهی  برگویی و بگذر از سر انجاز کوتاهی  بر استان غیر تو جوید ز ابلهی  آماس باز می شناسد ز فر بهی  آفاق شد ز مردی و ز مرد می تنی  واو کرم چو حاتم طائی بهی و بهی  باو از حال ابن سینا نیز آگهی  باوت معاشرت همه با ماه خرگهی</p>	<p>ای بیک پی حخته نسیم سحر که  بگذرید ان جناب که از لطف ساش  یعنی جناب حضرت شاه بهی که می بند  فرزند تاج دولت دین اهل فضل را  اول بپوش خاک درش انگه این سخن  گر با وجود وجود تو کان گوهر مراد  از دهر لاشه سگ طلب و نه بیکند  اکنون ز رو کار پاشو بخت گشت  مرد می بسان رستم و شان تو بیکنی  چون در زمانه ابل هنر با خبر توئی  تاخر که سپهر منور بود و سماه</p>
--	--

قطع

۱۳۵

<p>که ای سر بر کار تو بیوفائی  که از دوستانم جدائی نمائی  که یا بدول از قید این غم رهائی  بگفتا جدائی جدائی نمائی</p>	<p>شبی با فلک گفتم از روی حیرت  بسی داغ غم می نمی بردل من  جوانی بگو دارم از تو سوا لی  چه بدتر ز اندوه مرگ آدمی را</p>
---	---

قطع

۱۳۶

<p>فشاند بر گل زردم سرشک گلزاری  کزورم بر کس قصه ستمکاری</p>	<p>اگر چه ایر بلا می سپهر زنگاری  هنوز بهت من سریدان فرو نارد</p>
--	---

<p>بچو جی نهان زهر لشی گفتم آری بچو نتوانا جی</p>	<p>ابوالفضولی مرا کفنی دید گفت دانه مول سیکردی</p>
<p>که سیر شودم صحبت جانان نقش که دران راه نیابد بجز از باد کسی یا فتم بر سر زلفین بتی و سترسی که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسی به علی الرعم بر آمد ز زمین خر عسی</p>	<p>سالها بود که تا در پی آن بود و دم دست در زلف بکاری زده خوش بخت اتفاقا پس از ایام فراق و غم بجز چون درین حالت غمش بودم و فلان جهان از قضای فلک دون و بخت بدین</p>
<p>آنچه نیگونی کن از آنکه کردی و املوی همست که فرق فرقه را بری پی بپوی</p>	<p>هر چه می بخشی بکس از اجزا از وی مجوی اگر بدین صورت توانی بود ای تن بین</p>
<p>روزگار آخر نکردی با من این گوهری فرقت احباب و تنهایی و عزت برتری ای مسلمانان فلان اند و در چرخ چنبیری لایق حال من بدین بیت انوری وقت شادی با درانی گاه اند و لنگری و در گرمی کان همه روز است گویند گری</p>	<p>کاشک با این همه محنت که من را در غم محنت دوران و برنجوری و در دیکسی این همه برین جور و در چرخ چنبیری در شکایت نامه های دهر سیکردم نظر اکسان در کشتی غم کند ایم دو کار از خندم کان همه غم است گوید ز خند</p>

نخون میخورد و چو تیغ درین دور که او	بیکر و یک زبان بود از یک گوهری
مانند شاه هر که در دست صد زبان	بر فرق خویش جای نه بندش نه سوری

۱۲۸

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای	بچو میغش نه که نیر و زبانش قد می
اوب آست که گریغ نه بندش بر سر	بایدش داشت زبان گوشش پیش کی
ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد	گو مشو غره که ناکه بکشندش بد می

۱۲۹

بزرگوار وزیر افسیحی بشنو	ز بنده که تراست مشتق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل	ز هر که بت بگیتی ز انسی جانی
کسی نبود تو گر حاجتی کند عرضه	بر آرجحت اورا چنانکه میدانی
مکن بشغل تعلل که وقت مغولی	کسل نه تو یاد نیار و هیچ نادانی

۱۳۰

تا خرد همه دولت بودت یار مکن	پیش کای که ازان غیر تو یابد غری
ز آنکه نیک و بد ایام نماند همه عمر	وز تو ماند ز بدی در همه عالم شری
بر تو اندک شمر خواهر که بسیار شود	هست سرمایه احراق جهان از شری
در و سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان	که نیر ز کلهی نزد خرد و دوسری
در جهان قطع نظر کن بر دایمین	تا نباشد بجهان بچو تو صاحب نظری

۱۳۱

با من پدر که با ویر از نور مرقدش	گفتا شنیده که چو خوش گفت عاقلی
----------------------------------	--------------------------------

<p>پیش آیدت زینک و بیدکار مشکلی یا اجتماعای بامبال مستبلی</p>	<p>هر که که از خواوش گردون و دل ترا یا در پناه عیبت صاعده لی که در</p>
<p>از هیچ سفله نه کشیدیم منته در بود قدرتی نه نمودیم قدرسته مایه هم همتی و عسریان سبخته</p>	<p>شست خا پاکه درین پای بلبست گرچه و دولتی هوا منع گشته شد هر که بود و خولس دنیا و ملک و مال</p>
<p>ز حمت جستن چاره خود نبی پس چراتن عجز دست میزدی موت معلوم ست لا تقبل</p>	<p>چون سدر روزی بوقت تحین بی اجل چون کس نخواهد دین قسم مستوم ست لا ترحل</p>
<p>که مرا تجربه افتاد وین کاسی که بد و نیک بیکان فرستیدی جز نکولی مکن از دست ترا و تری</p>	<p>گرستم میرزا غیر ترا پاک ماز او خاندان ابدی عالم و تو مظلوم چون بد و نیک را انجام فنا خواهد</p>
<p>هر که را بختگی نشد روزی اگر نبات چمنش سوزی</p>	<p>ز آتش صحبت خردمندان تا ابد خام طبع خواهد بود</p>
<p>دل اندر خدا بند اگر کار خدای</p>	<p>ز مخافق کاری کشایش نگیرد</p>

<p>چه فحش بری بود گریز عارضی که از حاجب بارشان بار خواهی ترا سایه تو پس آریا خواهی اگر گلشن عیش بیچار خواهی چه سرگشته پیچ و پر کار خواهی که آبجیات از لب مار خواهی</p>	<p>بدو کرد حمت بامید هر روز جناب امیر و وزیران نیرزد زنا جنس بگذر اگر آفتاب ست بوحشت بسوزد که راحت بر نشت تو هرگز درین دایره پای فشار کزین خلق امید مهر آفتاب ست</p>
--	--

قطعه

۲۲۸

<p>بر عقل خود و سادس شیطان گماشتی ایوان قصر خویش کیوان فرشتی رفتی و جای خویش کیوان گماشتی تخمی که حاصلی بودت زان کماشتی تا باز گردی از در ایشان بگماشتی احوال روزگار خود آسان نگماشتی بر لوح خود چو آیت حرمان گماشتی</p>	<p>عمری بنقلت ای دل ناوان گماشتی مغرور خود مباحش که من فرض گماشتی آخر نه روزگی و دوسه چون بگذریدین در گشت زار آخرت اندر حیات بخش آنها که جنگ را بسکالند جبهه کن احوال عمر چون گذر نشت پس چرا گشتی بسان ابن مبین فارغ از جهان</p>
--	--

قطعه

۲۲۹

<p>که شوی شهره در نیکو کاری بیش ز ابناء جنس خود داری میدهد در کمی و بسیاری در تو مشغول آدم و ساری</p>	<p>ای خردمند اگر می خواهی جهد کن تا غلام و خدمتگار ز آنکه روزی یک یک بکسایزد تا آن روزی که در میان هست</p>
---	--



در مهات نیک و بدکاری	بید باند بنان جانم پیش
<p>هر که وار و خردی بنده نثار و یاری من نه آنم که بدم گرم کتم بازاری گفتم اسحق چه توان گفت نگر غم خاری همچو اهل خردش بهر جهان تیار سی دم بر آرمیم کام دل خو با یاری آنکه آید بگفتم تازه گللی بی خاری نهد سر و صفت شاخ امیدم باری</p>	<p>ای بسایار که وار و زنی کار جهان چو نصیحت گرم دید که رشتنه از گفت ازین بهر که آخر غم کار می خورد زان شد آشفته چین تابنوبتین جد کردیم بسی تا دوسه روزی حیات عمر شد و در سر این آرزوی دست نداد من نمی دستم و آزاده چو سر و زنی آ</p>
<p>گر بهی خواهد دولت گز زندگانی بر خوری زانکه بر تکلیف زن بایندون صابری اندرین ده فرض کن کردن عیسی برتری چون زن بگذشت بر شد طارم نه روی</p>	<p>ای برادرش نواز من تا توانی زن نخواه صبر کردن مرد را بر بی زنی آسان نیست گرچه تزویج است سنت لیک گردانی و درین داری تر و د حال عیسی این</p>
<p>نه خر که زو بهتری گز من همی شنوی که بار خواجه خود میکشد پشت قوی کسی بی طبع و گاه بی بطشت خانه روی بطشت خانه توانی که و بدم گردوی</p>	<p>ایا ترا که کسی خجسته و خفتن کار که خردان خورشید خویش کو معطل نیست ترا خواجه فراموش کار نه بجز آنکه بسجده از روی سالها غمت نبود</p>

<p>اینقدر پس که فایض آنی غم خود خو که سخت نادانی تا برو دیگری باستانی خود گفتم که سر بسرگانی تو مرا آن گنج را انگبانی که ترا هست مشفق جانی در ره دوستان برفشانی کافکنی سیم و پریشانی گر تو زود داد و دستتانی</p>	<p>۳۵۳ قطع گر تنگ ترا زلفت سره و زر یک سخن بیغرض من بشنو چه بنی سیم و زر بد شواری گر مرا داز زرت و جو و دست چون گنج خودت نصیبی نیست بشنو این نکته را ز این بین سیم آن به که رخم دشمن را شمع جمع انگهی تواند بود مال تو داد و دشمنت بد بد</p>
<p>۲۵۱ قطع کجا دفت کتم روزی که روی خلق نیاید بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گرم ایابی که تو در عالم هستی نه بیداری نه در خوابی</p>	<p>۲۵۱ قطع یکی پرسید فلان کجایم کای انا بر آورد از جگر آبی حکیم زنده دل و انگه اگر از خود اگهی یابی بکوی نیستی و رشو</p>
<p>۳۵۴ قطع نیست وطنیت ایشان ز گرم خنای نتوان داشت از ایشان طمع انعامی بر سر و آینه کشت بدست بدستان نامی عمر کردن تلف و وجه عاقل از و امی</p>	<p>۳۵۴ قطع این بزرگان که بنو خاستگی مشهور اند بیون بداند که انعام طمع شد ز شل هر کسی را که تو باش مهر قومی دانی دنی کی گفت که ای این زمین تا کی ازین</p>

عرض کن حال دل سوخته پیش مر نشان		گفتم این هوش می نیرزد از خامی	
۵۶		قطع	
اگر سیم نام جوی از آن توان گفت		که چون از نیستی آمد بهستی	
اگر و بی را که با او بوده باشند		مصاحب و زمان تندرستی	
بلند نشان همه در مال و در جاه		بلطف خود را باندشان بستی	
۵۷		قطع	
هر چه روزی است کس نخورد		روزی دیگران تو هم نخوری	
چون قلم در زل چنین نیست		بهر روزی به آنکه غم نخوری	
۵۸		قطع	
ما گفتند جمعی محسوس زبان		چو دیدم ز غم در اضطرابی	
که خوش میباش کرد و آن گون		عجارت باز باید هر حزابی	
کشیدم از فکر آبی و گفتم		بدان روشن دلان نیکو چو بی	
چه سود آنکه که ماهی مرده باشد		که باز آید بجوی زنت آبی	
۵۹		قطع	
ز هزار غمی گزان گزیر است		در خاطر عاقل ت نیاری	
اکی بر خور و از حیات آنکس		کوشه ره شود بنگاری	
۶۰		قطع	
نه به خوش ملی خویش دون دنیا		نگاه کن که چه گفت از طریق و ستادی	
نسب چه میطلبی صورت تو پس باشد		ویل آنکه بداند آدمی زادی	

<p>به بین ترا که چه داری بپوشیت فریب او شنووزانکه از کتاب الناس</p>	<p>بنقد عمر نگه کن به بین چه افتادی نباید آنچه که سما کند آزادی</p>
<p>۴۱</p>	<p>قطع</p>
<p>ورقنه شنیدیم ازین پیش بزرگی ما هم بطبع پیش بزرگان زمانه به دویم بسی ریج و نشد حاصل انیکار گر تربیت اینست بسی اهل سخن را عقا و کرم هر دو یکی اندک پشان با اهل بهر قصه همین ست که گفتیم</p>	<p>یک پدیده زرد او بیگیت فلانی بسیتم میانی و کشا ویم زبانی جز خوردن خونی و بجز کندن جانی دل تافته گردو چوبی ثانی و جانی جز نام نیابند به تحقیق نشانی هان تا نفروشدند یقین با بگمانی</p>
<p>۴۲</p>	<p>قطع</p>
<p>برای لغت دنیا کش مذلت خلوق از خون دیده غذا گر کنی از ان خوشتر</p>	<p>که نزد اهل خرد و زین سبب خبی باشی که زیر منت احسان ناکسی باشی</p>
<p>۴۳</p>	<p>قطع</p>
<p>من و نفس عسری و فقر و فاقه بود و در دادم جان آب خوشتر اگر سینه بزمیر و باز از ان به</p>	<p>میخورد هم غمی گشتن بخواری از ان که ز غمک باید حبت یاری که چنند او را کند سیر از شکاری</p>
<p>۴۴</p>	<p>قطع</p>
<p>تا توانی صنان مشکس را اوسط او ملاست خلیقت</p>	<p>کاوشی بد بهر پشیمانی و آخر اندر غر استش مانی</p>

	قطعه	۴۵
<p>که هست طایر جازا هوای پروزی چه میکند نفس اندرون و مسای ز سر عیب نماند برو نهان رازی بهر نفس که برار و نماید اعجازی عزیز دارم را در که ارز و اعزازی کسی لطیفه نداد ارز نی بشهبازی بست از آنکه همیشه مسخر آزی</p>		<p>بکوشش خوش من آمد و نام آوازی بلی نشین و شاخسار سدره سوز بعلم و عقل اگر برورشش کنی جازا مجردی چو سیاح کجا که از ستر وقت غذای طوطی جان تو شکری خورد بوز نفس گریش آرزوی نفس دبی بنزد این بزمین که چو مار خاک خوری</p>
	قطعه	۴۶
<p>بر جهان بزرگ چه سرور شد ازین باشندگی پیشینه کن بر زیر و ستان نه انگندگی از خضر می پذیر منت بهر آب زندگی کار زومی افکند از اوده را در بندگی سمی بی حاصل بود از هر چه چون ننگی</p>		<p>ای دل رواری هوای سروری پناه باش بر زیر و ستان چو خوشه سبزه گشت از آرزو گر ز سوز تشنگی جانیت بلب خواهد رسد و نه را بگذارد و ارستی ز دام چار سهر گر ز دیوان قضا محرومان باشد زرق تو</p>
	قطعه	۴۷
<p>کی بود چون سهر و سوسن بهر بخار و حسنی از هوا چون بگذری زان پس صفایابی به که باید خور و سک پای رخ هر ناکسی</p>		<p>سیرت آزادگی از سفالکان بهر گزنجوی آبروی از آتش شهوت جز از زین و خاک شور ما چشم خود خوردن بر این بزمین</p>
	قطعه	۴۸

کسی که سفله و انانی خلقی بوده بود	اگر بگیرد و امروز راه تا ما می
چنان بود که در هم پرچینا رزید	و لیک نماید از دستش نشانی
مرز آبرخ از بهر نان توای و پیش	که خاک بر سر این خواجگان ناگاہی
بر و ملک قناعت در او فارغ باش	ز گردگار جهان خواه هر چه بخوای

قطعه

۴۹

هر که در مجلس اصحاب کند بر بونی	هست در قافله اهل خرد و رنگ و می
کم سخن باش بهر حال که خاموش بود	هر که بهدم شود او را خرد و راه نای
بیچ وانی ز چه موسی ز خضر و راقدا	از سخن گفتن بیوقت نه سوالی بجای
کم سخن گوی که بلیل ز سخن مجبوست	کم طبع باش که بخت به ملکست مهای
هر که او را بود این قاعده چوین این	فارغ است از سر و از سیت پشاه کیدی

قطعه

۵۰

هرگز این آسمان سرگردان	بمرا دم نمیکند دور می
هر سعادت که جبت این بین	روزی من فکند باطوری
و آن شقاوت که بود طالب غیر	منتش شرح نمود از فوری
بارها بوده ام درین فکر	که چرا میکند چنین خواری
عقل گفتا مثال از جوش	که چه از دل می کند غوری
ز آنکه کرد اهل تمیزی	هر دمی بشقاوت و روی

قطعه

۵۱

ای سپهر پویا بر من جفا تا کی کنی	بر کرده با وفاخت جفا تا کی کنی
----------------------------------	--------------------------------

چشم مار از عیار آستان سفدگان گر شدی بیکانه از من دست از کارم برد هر کجا عیسی دمی بار خری بر جان اوست عالمان بگیند از خالمان از رویه اند بر سر بازار ما بعضی بضاعت چون جز که دورت بر نخیزد بخت امی این بین	تا چه مدت سره ساز تو تیا تا کی کنی هر زمانم با غم خود و آتش تا تا کی کنی شرم بادت ای سیر شو با تا کی کنی این بزم را عدوی مرضی تا کی کنی گوهر فضل و هنر ابی به تا تا کی کنی از که دورت وقت خود را بی صفات تا کی کنی
--	---

زربسار چه حاجت که کنی صرف بکنم ز که بخت و گشت خرج شو ساده دلا سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی	خا نقای بگنج و سنگ بیوق بری شرم دار از خود که ز خیرش شمری که بدین نام ز اعیان جهان برگذری
--	---

الهی زبان مرا در سخن بمعنی بهار امی چون رود کم بیکدم مسوزان سهی سوز نگهدار اعمال ما را از ان چنان دار این بکین را اندو	روان دار پیوسته در راه به نیکوترین صورت آراسته که قدش تجلی رود آراسته که باشد در آن گنج کم کاسته نباید بجز آنچه تو خواسته
--	---

ز قطع راه در ازل غنی نشوی یکی دو گاو بدست آوری و مرعه	بر آستان قناعت مگر مقام کنی یکی اسیر و دیگر را وزیر نام کنی
--	--

<p>اگر کفایت معاشرت نه بگذر روزین نیز هزار بار نکو متعز و این یسین</p>	<p>روی و نان جوئی از خود و کم کنی اگر به بندگی و بر چون خودی سلاک کنی</p>
<p>۱۷۵ م</p>	<p>قطع</p>
<p>در نشت کتاب تو نوشتم شاید که بدین بهانه روزی</p>	<p>این قطع ز بهر یاد گاری در روی نگری و یاد آری</p>
<p>۱۷۶ م</p>	<p>قطع</p>
<p>کرده ام صد هزار بار ترا که گو مدح من بیج کس زده ام بارها و در کارم میخوری آنچه ناکه می باید</p>	<p>این نصیحت من از سر یاری آشنائی بر رسم دل داری بوسه بردست و پایت از یاری بغم مارا تو از وفاداری</p>
<p>۱۷۷ م</p>	<p>قطع</p>
<p>چه خوش بودی ای دل برین یرفانی و گر زانکه بودی بیاران همد م خوش ست آشنائی بهم ای دل</p>	<p>که کس را بکس آشنائی نبود می فلک را سزنی و خالی نبود می چه بودی که رسم جدائی نبود می</p>
<p>۱۷۸ م</p>	<p>قطع</p>
<p>پده مراد فقیران بلطف ما بدینند اسید خلق رو اکن بکرم که تو نیز</p>	<p>مراد پاکه تو از حضرت خدا واری مقرر است که با خود امید یاری</p>
<p>۱۷۹ م</p>	<p>قطع</p>



<p>جهان مسخر من شد چو تن مسخرای بسی سپاه گستم بیک فشردن پای بقا بقای خدایت ملک ملک خدای</p>	<p>بضرب سیخ جهان گیر قلعه کبشای بسی قلع کشو دم بیک نمودن دست چو مرگ تا خفتن اور و چپ سوختن</p>
<p>قطع</p>	
<p>زمن شو بحقیقت اگر نیندانی دوم بخنده شیرین سلام پنهانی</p>	<p>دو چیز شیوه عاشق کشتن جوان یکی نمزده جادو نگاره و ز دیده</p>
<p>قطع</p>	
<p>اورا نتوان گفت که هست ابله عانی ای دوست غنیمت ایام جورانی میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی هر روز در گر خانه عمارت چه کنانی هرگز نتواند بجوی ملک کیانی بر بند زبان کار بکن که بتوانی تکبری به ازین میکن اگر تا بتوانی</p>	<p>بر پشت خری که به بنی چند کتابی از ضعف به پیری نه توانی که گنی کار از مرگ باندیش بکن ترک فضولی در پیش دو چشمست ترا قبر به بینی در رویش که او یافته از قصر سوادی علت به جهل است تا بکنی نونی بر این بین که گنی ای بخت کلامی</p>
<p>قطع</p>	
<p>سرم بر کلاه چرخ سودی کجا یاد خبر تا قص وجودی</p>	<p>اگر دولت بدانی و بختت ولیکن میدود تا در زمانه</p>

<p>چه بودی حال تو که خردودی نزد بخدا چنین کوز و کبودی</p>	<p>الا ای دولت خردوست یارب نزد هست این بهمان به که مردم</p>
قطعه	
<p>یکی جانی و نانی و زبانی + تواضع کن بهاران بانی + بجانی جان بدگر می توانی +</p>	<p>سه یار اندر جهانند گریه دانی بنانی نان ده و زور بر نشانی دلی یاران جانی را بدست آری</p>
قطعه	
<p>که تو مارا بنابر و روی + هر چه آن را که خواستی کردی + پون مراد سخن در آوری + پدر خویش باش اگر مری +</p>	<p>یک شبی با پدر می گفتم خود چه بود این که آخر اوقات گفت با من پدر که ای فرزند چند باشی و گریه ساز پدر</p>
قطعه	
<p>وزیری فوت لقمه برد اری بر رخ آیات فتنه نگاری زیر لبی پای برهنه بسیاری ز آنکه حاجت بسفله کان آری</p>	<p>دست چون در دهان تیزی ور ز خون جگر بنوک مره وزیری کام اگر چه بر سر تیغ نزد ابن سینا ستوده است</p>
قطعه	
<p>مشو بهوشیار از توانی دمی دمی پیش عاقل به از عالمی</p>	<p>زستی عشق از خرد یار است مده یک زمان وقت خود را ز دست</p>

	قطع	۱۸۷
<p>واچند با کس کنی ز نیگوی اگر از آن کردی بیج داگوی</p>	<p>هر چه در دولت تو ساخته اند نزد اهل کرم نه معذوری</p>	
	قطع	۱۸۸
<p>بیان کنم اگر امر تو مستمع باشی نسب بعجز حسب سروری بزر پاشی</p>	<p>چهار چیز بچار دگر بود محتاج حز و بجز به خویشی بدوستی کردن</p>	
	قطع	۱۸۹
<p>نشد که از مال فخر آوری و گرد جهان گیری سکندری بترد یک و انا ز کسری</p>	<p>تفاخر بعلم ست مر مرورا به مال چشم گر خوار و شوی چو دانش نداری تو با اینم</p>	
	قطع	۱۹۰
<p>مغرور جاه و نعمت دنیا شوی گرد و درین منت انعام بینی دل و خدی بند و مجاز و بی</p>	<p>هرگز نه لایق ز بهر دور و ز غم یا از برای یک شکم نان نیم سیر آزاد باش و فایز و قانع ز بهر کم</p>	
	قطع	۱۹۱
<p>در رخ باشد اگر دوستان برخانی که از تهنوت و خیز و هم پیشانی ولی بدست نیاید ولی باسانی</p>	<p>بگفت حاسد بدگوی بی تقص و ریخ اکن تهنوت و در کار با صیوری کن بیک زمان بتوان صد هنر دل آرد</p>	
	قطع	۱۹۲

<p>مردمی در نهاده کس مطلب با بلا و بس از و تن دره</p>	<p>خرمی در نهاده وقت مجوی کز سلامت نه رنگ ماند و تیر</p>
<p>۹۳</p>	<p>قطع</p>
<p>چهار چیز که آئین مردم هنریست یکی سخاوت و همت چو دست گاه دو دیگر آنکه دل دوستان نیازی سه دیگر آنکه کسی کو به جای تو بد کرد چهارم آنکه ز باز اوقات گفتن بد</p>	<p>که مردم هنری نیست زین چهاربری بتا زه روی از این بخشی و بخوری که دوست آینه باشد اندرون گری چو عذر خواهد نام گناه او نبری نگاه دار که تا وقت عذر عمر نخوری</p>
<p>۹۴</p>	<p>قطع</p>
<p>نان چمن خرقه پشین آب شور بایکدو بخش که نیز و بنیم جو این آن سعادت که بری حسد بد</p>	<p>سیمپاره قرآن حدیث پیری دیش چشم همت شان ملک نبوی دارای تخت قیصر و ملک سکندی</p>
<p>تمام شد</p>	<p></p>
<p></p>	<p></p>

## احوال مصنف

حرفی چند در احوال مصنف این نظم برینید و نندیدد زبیر کو مصنف عالی بنام نقول از تذکره دولت شاهی

## ذکر ملک اکلام امیرترین طغرای فیضیه

بوستان فضایل را وجود شریف و شجره اسیست که ابن یمن ثرا و ست مروی الیل  
و نیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل او ترک است و بر وزیر کار سلطان محمد  
خدا این در مقبیه فرموده اسباب و املاک خرید و متوطن شدن و مولد امیر  
محمود ابن یمن قسریه فرموده دست و صاحب سعید خواجہ علاء الدین محمد  
فرموده می که بر وزیر کار سلطان ابو سعید سالها صاحب دیوان جنایان  
بود و خواجہ مجتهد بوده امیر یمن الدین را تفصیل حتمت ارام و نگه داشت کلی  
کرد و دیوان یمن الدین و پیشکش امیر محمود شاعره بوده هر دو فضل  
و خوش گویند و بعضی از فضلا سخن امیر یمن الدین را تفصیل سکیت مند بر سخن امیر  
محمود ظاهر امکاره است امیر ترین الدین با امیر محمود نوشته

## رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلمون  
چشمه چو کناره صراحی بره شک  
وز گردش روزگار حشر و دوزخ  
جانی چو میانه پیرپا له هم خوا

ابن یمن در جواب پدر گوید

## رباعی

دارم ز جفای فلک آینه گون  
بر آه ولی که سنگ است و گرد و خون

روزی بنزار غم لبش می آرم	تا خود فلک از پرده چهره وید
<p>و مکاتب نظم و تنگه امیر بین الدین بفرزندش امیر محمود از روزم خسر اسان بخشه  و جواب ابن بین الدین پدر شهرته دارد و این تذکره تحمل آن نیار و دوتا  امیر بین الدین در شهر سنه اربع و عشرين و سبع مایه بوده و در قصبه فریود شهرت  و احفاد و عقاب او در ان ولایت الیوم متوطن اند اما وزیر خیر خواجه علام الدین  اباعن جد از صنادید خسر اسان ست و در روزگار سلطان ابو سعید خان وزیر  با استقلال و امور خراسان لاهان و او بوده و در قصبه فریود شهرستان او بنا کرده  و عمارت عالیت و در شهر مقدسه رضوی ایوان و مناره و عمارت ساخته و بعد از  وفات سلطان ابو سعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد و لشکر جمع کرد  سربلان بر و خروج کردند و در شهر سنه سبع و ثلاثین و سبع مایه از سربلان نهمیت  کرد و لشکر سربلان او را نواحی کو سهارا ستر با قتل رسانیدند</p>	
<p>او که فخر المتاخرون میر محمد ابن حسین الدین ابو محمد بن حسین الدین القلیوبی</p>	
چنان بود و عرضی کش چنین بود و پیوند	چنان بود و کش چنین بود و فرزند
<p>بقی امیر محمود از فضلا سی عهد خود بوده و اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبع  طریقت و سخنی و پندیدار و از دقت نان حاصل کردی و فضلا و فقر را ضیافت  کردی و اکابر و احرمتی زیاده از وصف میداشته اند و الیوم وایران و توران  مخن و او را بخوانند تخصیص مقطعات او را که در مجلس سلاطین و حکام و صدو  وزرا قدری قمتی دارد</p>	

قطعی

تا که انگیز و غبار می چین میدان گرد کرده  
 هر که دارد برد طاعت جان نیست بر دیو  
 بره آرمی بر درگ و اشتلم میگرد و  
 چون ببرد آن ناپاس بی خرد نام و مرد  
 باده در ده تافرو زیر مژ روی در دوزخ  
 پس ایستاده را استخوانها خور و خورد

ای دل که نیستی کز سیرت باد صبا  
 ز ابر خندان ز مهر بر چرخ نران شود  
 در صیت ناله کم کن کین جنج ماند بداند  
 هر که بود اختیار می وقت فرشت فوت کرد  
 ساقیاد در مان ندارد خشکیش روزگار  
 دم وزن ابن پین از دهر کان نام جهان

رباعی

و روح ملک راهمه رو با تو گشت  
 یار اضی شو هر آنچه او با تو گشت

خواهی که خدا کار نکو با تو کند  
 یا هر چه رضای او در آن نیست مکن

و امیر محمود مداح جماعت سر بدال ست و در شهر سینه جنس و اربعین و سبع مایه و دعوت  
 حیات بموکلان قضا و قدر سپرد در وقت و تا این رباعی بگفت

رباعی

بنگر که ازین سر افانی چون شد  
 با سیک اجل خنده نماند چون شد

منگر که دل ابن پین پر خون شد  
 مصیبت چشم بره رو بدست

و مرقه منور او در فریاد و روضه و لاله  
 اوست یعنی در پلوی پدر  
 رحمة الله علیه

کتابخانه







CALL No. { ۷۹۱۵۱۳۳ } ACC. No. ۳۵۶۶

AUTHOR ابن کثیر

TITLE فتاویٰ ابن کثیر



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.